

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228453

UNIVERSAL
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. A 9155⁹ 52
ع - 5

Acc. No. J. 1658
1401

شمس الدین

عقیدہ

Osmania University Library

Call No
A915
ع-ص

Accession No P. 1658

Author 1404

Title

This book should be returned on or before the date last marked below

عقیقہ

مجموعہ داستان

شمس آل احمد

عقیده



انتشارات آبان

- ◀ سازمان چاپ و پخش کتاب
- ◀ عقیقه — مجموعه شش داستان •
- ◀ نوشته شمس آل احمد
- ◀ چاپ اول پائیز ۲۵۳۵
- ◀ چاپ مسعود سعد تهران
- ◀ تمام حقوق برای نویسندۀ محفوظ است •

عقیقہ

مجموعہ داستان



می خوانید:

- | | |
|---------|---------------------------|
| صفحه ۹ | ۱ - خیلی مدرن و خیلی عالی |
| ۲۷ / / | ۲ - آخر خط |
| ۵۹ / / | ۳ - عقیقه |
| ۷۷ / / | ۴ - بد آموزی |
| ۱۰۱ / / | ۵ - ویتامین ب ۰ پ ۰ آ |
| ۱۱۱ / / | ۶ - تعطیلات هفتگی |

خیلی مدرن و خیلی عالی

خواهر عیال، پیکانش را ماه سومی که در اداره نفت کار گرفت، خرید. پول را اداره وام داد تا چهار پنجساله، از حقوقش، کم کند. اسم اصلی خواهر عیال «جمیله» است. اما خوش دارد «جو-جو» صدایش کنند. قشنگ نیست؟ جو-جو!

بچه که بودیم، مادرم هر هفته سر دخترهایش را «م-رک-و-روژ» می‌مالید تا جو-جو نگذارد.

جو-جو دختر نارینی است. خدا به مادرس بیخشد. فکر نکنید چون عیب و نقصی داشته هنوز به خانه بخت نرفته. نه. بیست و چند ساله ریزنقشی است سبزه و با اسباب صورتی که توی ذوق نمی‌زند. اگر حمل بر حسادت نکنید، حتی می‌خواهم بگویم خیلی هم با نمک

است. از بس به دخترهای زشت و ترشیده گفته‌اند: بانمک، ذهن ما را خراب کرده‌اند.

جو جو از انگلیس که بازگشت، يك سر تیغیكیت (Certificate)

در شورت هند اند سكرترى (Short hand and Secretary) همراه آورد و يك چمدان سنگ‌های الوان درشت و ارزان قیمت، به صورت گل‌سینه و گوشواره و دست‌بند و سینه ریز. دیپلم را که مدرکی بود با ابعاد ۴۷ × ۳۲ سانت، بردند شاه‌آباد و مبلغ‌گرافی دادند تا برایش يك قاب خوشگل و مامانی گرفت. مادر عیال که زن دست و دل بازی هم هست، دو ماه سرپولش‌چانه زد. و درین فاصله دیپلم جو جو، دروین مغازه قاب فروشی، مناسب‌ترین جلوه‌گاه را داشت. حیف شد شما آن را ندیدید!

در آن دو ماه، مادر جو جو توجه شد که گوشت و سبزی محله‌شان نه تنها تازه نیست، گران هم هست. و معتقد شد این قبیل احتیاجات را باید از مرکز شهر خرید. آنجا جمعیت زیاد است، جنس نمی‌ماند. و علاوه بر آن کاسب جماعت هم قانع است. به این ترتیب بود که هر روز برای خرید تره بار منزل می‌رفت مرکز شهر. از مرکز شهر هم تا مغازه قابسازی راهی نبود. مادر عیال سری هم به مغازه قابسازی می‌زد و از پشت و پتو، استادی و هنرمندی قابساز را می‌ستود و قصاب‌ها را نشان هم راهان می‌داد. مادر عیال خریدش را تنها نمی‌رفت. بین همسایگان، کسانی را داشت که نظرشان راجع به تازگی و ارزانی تره بار با او یکسان باشد. اگر هم گاهی همراهی پیدا نمی‌کرد، خودش تنها به تماشای

خیلی مدرن و خیلی عالی / ۱۱

و بترین می رفت. نخست چندین بار اسم دخترش را، دختر ناز نینش را، که با حروف درشت فرنگی نوشته بودند، هیجی می کرد. سپس در سایه روشن شیشه و بترین، سنگهای زینتی خود را مرتب می کرد و راه می افتاد. از شما چه پنهان روابط سرد و خشک من و مادر عیال، از وقتی حسنه شد که یکبار در تماشا و تحسین قاب های آن و بترین، او را همراهی کردم. مادر عیال را من متوجه کردم که دیپلم دکترای ادیب و شاعر شهیر شهر، که تازگی و کیل مجلس هم شده بود، زیر دیپلم دختر او ست.

اما سنگ های درخشان و خوش رنگی که «جو جو» از انگلیس سوغات آورد، يك دست بندش هم سهم عیال من شد. خیلی عالی بود. حیف شد. تخم سنگ پسرمان انداختش توی چاهك توال. و مکافاتنی بار آورد. ناچار شدیم دو هفته آژگار آشپزخانه منزل را تعطیل کنیم. مگر صاحب خانه رضایت می داد؟ آخر سر، ناچار شدیم نصف مخارج بنا و لوله کش را گردن بگیریم تا گرفتگی لوله برطرف شود. اما این مطلب هنوز هم که هنوز است، به جو جو و مادر عیال درز نکرده است. بقیه سنگها را جو جو و مادرش به تناوب به خود می آویزند. حتم دارم با این زینت و ابزار هر کس آنها را به بیند، دهانش چون دماغ آدمهای سرماخورده، به ترشح خواهد افتاد. منتهی من که در ایام کودکی - یادم نیست همراه خاله ام یا عمه ام یا اللهام - در راه امامزاده داوود از يك الاغ زلم زیم بودار پرت شدم، هنوز هم که هنوز است، از خر مهره بندها وحشت می کنم. البته به ذوق و سلیقه من اعتماد نمیشود کرد. می گویند با وجود این که يك دست غیبی، همینطوری مرا روی

هوا گرفته بود و نگذاشته بود سرم به سنگ بخورد، بسا وجود این ،
 سربند آن حادثه مخم کمی جایجا شده و ذوقم را ازدست داده ام .
 جو جو بامادرش زندگی می کند. و مادر عیال، خدا عمرش بدهد،
 زن باشعور و ساده ایست. وقتی دختر بزرگش را که تازه دیپلم گرفته بود
 و می خواست برای ادامه تحصیل به ینگه دنیا برود، من از راه نرسیده
 حرام کردم، برایش تجربه شد. تصمیم گرفت دختر بعدی را به يك
 آدم حسابی شوهر بدهد. او که يك دوجین دختر نداشت. همین دو تا
 نازنین را داشت که بزرگتره چند سال پیش آنطوری حیف شد . به
 این علت دختر كوچك را، پس از گرفتن دیپلم، چند ماهی فرستاد انگلیسی
 بخواند. بعد با پول و پله ای که از سالهای پیش پسله دخترها و شوهرش
 پس انداز کرده بود، جو جو را فرستاد یکساله انگلیس. و انمود کرد
 که آن پول را قرض کرده است و جو جو موظف است در بازگشت،
 همین پول را با سودش بپردازد. از این تدبیر دو استفاده می برد. اول اینکه
 مانع می شد دختر بزرگش - عیال من - ازین تبعیض بویی ببرد. و دیگر
 اینکه دختر كوچك را امکان می داد تا روی پای خودش بایستد. و الحق
 که جو جو هم جوهر خودش را بروز داد. با یکسال انگلیس ماندن ،
 دیپلمی همراه آورد از جنس کاغذ ابریشم. جدأ حیف است که آنرا ببینید.
 با چند نوع خط فرنگی و دونوع مرکب قرمز و سیاه چاپ شده است
 و يك قطعه نوار آبی خوشگل هم زیر آن و بالای امضای مدیر مربوط،
 لاک و مهر شده. معرکه است. از دکان قابساز که گرفتند، زینت اطاق
 پذیرایی کردند. درست مقابل راحت ترین مبل اطاق، که مهمانها را به

خیلی مدرن و خیلی عالی / ۱۳

اصرار و البته باعزت روی آن می‌نشانند. خیال نکنید این تنها سند افتخار مادر عیال است. عیال من هم يك عكس بزرگ قاب شده دارد. در لباس ورزش و گلدان نقره‌ای به بغل، دارد تعظیم می‌کند به سرکاری که ... بله. عیال قهرمان بسکتبال شهرش بوده. هنوز هم که هنوز است هر روز بچه‌کوچکمان را روزی چند بار می‌اندازد بالا و می‌گیرد. نه خیال کنید مثل هر کس دیگرها. او استیل دارد. بچه‌ترسیده‌وبه هیجان آمده را که می‌گیرد، می‌بوسد و قربان صدقه‌اش می‌رود که:

— گوربان بشم الهی!

مادرم يك روز که عروسش را در حال اجرای این تمرین دیده بود، گفته بود:

— نگو مادر جان. بچه خیال می‌کند باید گروهبان بشه!

آن گلدان بزرگ جایزه را مادر عیال جزو جهیز دخترش فرستاد منزل ما. یکسال عید که می‌دهیم آب نقره‌اش را تجدید می‌کنند، بیایند به بیندش. نظیر ندارد. هر چه اصرار کردم، مادر عیال آن عکس را نداد که نداد. زده است کنار همان دیپلم. اما آن دیپلم فرصت افتخار دیگری به مادر عیال می‌دهد. مادر عیال غالباً ناچار می‌شود در شرح و تفصیل آن دیپلم برای مهمانان، از زحماتی یاد کند که در مدت اقامت جوجو در انگلیس کشیده. هر ماه تسوی صف استادان تا ارز تهیه کند و پارتی بازی‌های قدماتی‌اش، البته که قصه‌ها دارد. سرانجام ازدوندگی‌هایی که وزارت‌تخانه‌ها و اداره‌جات‌های! مختلف کرده‌اند تا جوجو را، از سفر باز نگشته و عرقش خشک نشده، از یکدیگر بقایند و در اداره و وزارت خویش

استخدام کنند، حرف زدن، از خواستگاران سنج که نگو و نپرس. باشنه در خانه مادر عیال را برداشته اند. اگر مادر به تمامشان اعتنا می کند، برای اینست که می خواهد انسانیت کند. و اگر به هیچ کدامشان جواب رد نمی دهد، چون مردم دار است. خودش می گوید زن بایست «سوسیال» باشد. و هر بار که جو جوی از فرنگ بازگشته حضور داشته باشد، اشتباه مادرش را اینطوری اصلاح می کند که:

— ماما حرف «ب» قبل از «ل» را نمی تواند تلفظ کند!



ماشین را که خریدند، شروع کردند به تمرین. صبح ها، مادر و عصرها، دختر و مادر با هم. یک هفته ای راننده داشتند. مادر خیال داشت دست کم چند ماه راننده را نگهدارد. اما همینکه پدالهای گاز و ترمز و کلاچ را شناختند، مادر یادش افتاد که مناسب ندارد با وجود «جو جو»، یک راننده جوان داشته باشند. عذرش را خواستند و دیگر راننده نگرفتند. چند هفته در همان خیابانهای خلوت حومه شهر، که منزلشان بود، رانندگی کردند. فرمان را همانطور که راننده گفته بود، سرده و ده دقیقه می چسبیدند و پس از هر ترمز، با همان دنده قبلی گاز می دادند که ماشین مثل اسب به یورتمه می افتاد.

خیلی مدرن و خیلی عالی/ ۱۵

ماه دوم جرأت پیدا کردند و از حومه داخل شهر شدند. به بهانه خرید، تاهمه فروشگاههای بزرگ شهر رانندگی کردند. کم کم آموختند چگونه از خساراتی که در تصادفات، برای دیگران به بار می آوردند، عذر بخواهند و کار را به افسر راهنمایی نسکشانند. وقتی هم داوطلب امتحان رانندگی شدند، یک عصر آمدند سراغ ما. من و عیال را، همراه دو بچه مان، سوار کردند. جوجو گفت:

- می خوایم قبلا به تو امتحان بدیم و نظر ترا بخوایم .

مادر عیال گفت :

- دلیل من برای بچه هام سوخت. اوغلان توی این آپارتمان،

جای نداره بازی کنه.

و ما خودمان این کار را، بعنوان شیرینی ماشین دار شدنشان پذیرفتیم. و به این ترتیب به مادر عیال حالی کردیم که بچه ها جز هوا، شام هم باید بخورند.

شام را داخل ماشین، در راه شمیران خوردیم. مرا فرستادند دنبال يك روزنامه عصر و يك جعبه دستمال کاغذی که هنوز بلد نبودند توی ماشینشان بگذارند. و خودشان رفتند چند سیخ کباب کوبیده سفارش دادند و چند تا شیشه آب رنگی. روزنامه ها را گفتمند روی زانو انمان پهن کردیم و مواظبت و دقت فراوان تا بچه ها ماشین را چرب و چیلی نکنند. کباب را همراه تذکرات بی درپی مادر عیال - تا آداب غذا خوردن را! در ماشین بیاموزیم - گرفت جان کردیم. بعد به قصد هوا خوری رفتیم سر بند. با آخرین گردوی تازه سال هم، عیال به

اصرار مادرش، مهمانی کرد.

در بازگشت، مادر عیال نشست پشت فرمان. آخر شب بود و خیابانها خلوت. و بزودی دنده را گذاشت توی سه. که ترسیدم و آمده باشد. و پرگاز می‌رفت. صد متر جلو تر، ماشینی از پارك در آمد. لابد مادر عیال دستپاچه شد که خاصیت فرمان را از یاد برد. در عین حال پدالهای گاز و ترمز را بشدت فشرد. صدای گاز و ترمز، همراه شد باونگ بچه بزرگمان. خواهر عیال گفت:

– پدر سوخته لات با اون رانندگیت!

معلوم بود به مادرش نبود. عیالم گفت:

– خدا مرگم بده! دیدی سر بچه‌م سولاخ شد؟

مادر عیال خطاب به من گفت:

– بیرو کوپك اوغلی را بجیر پاسبان بدمش!

و من که پهلوی عیال و عقب نشسته بودم، پیشانی بچه را که عیال از بغل خواهرش – کنار راننده – گرفته بود، نگاهی کردم و گفتم:

– چیزی نیست، گیره داشپورت پیشانیشو خراشیده.

گریه و قروقرادامه داشت که به تعارف مادر عیال و اصرار جوجو با اکره نشستم پشت فرمان و جلوی داروخانه‌ای نگهداشتم. پیشانی بچه را دادیم شست و زخمش را بست. و دلخور عزم خانه کردیم. نزدیکیهای منزلمان، يك سواری کرایه از ما جلوزد و علامت داد. شیشه را که پائین کشیدم تا به اشارات راننده توجه کنم بوی «لنت» سوخته زد توی ماشین. معلوم شد از مقابل داروخانه که در شمیران بود، با ترمز

خیلی مدرن و خیلی عالی/ ۱۷

دستی حرکت کرده‌ام. ترمز را که می‌خواستندم، موضوع فر و قر مادر عیال عوض شد. و من که گوشم بدهکار نبود، درد دل از فضولی راننده سواری کرایه دلخور بودم. بعدها، مادر عیال شرح داده بود که من از حسادتم، که ماشین نداشتم، می‌خواستندم ماشین آنها را آتش بزنم. و عیال بی‌جهت کوشیده بود تا مادرش را قانع کند که من آن کار را به عمد نکرده بودم بلکه نگرانی حال بچه کار دستم داده بود. این ماجرا سبب شد که ماهم سال گذشته ماشین دار شدیم.



عیالم آنقدر پیله کرد تا امان مرا برید. خودش افتاد به پرس و جو. راه و رسم قرض گرفتن را از هفت تا شصت بانک‌های ریز و درشت اطراف منزلمان پرسید. و مرا روانه تدارک مقدمات کرد. چند روزی دویدم تا برگ «فرم» از «امور اجتماعی» اداره مان گرفتم. پرس که کردم بایست حسابداری اداره تأییدش می‌کرد. حسابدار ضامن می‌خواست. یعنی يك همکار که دست کم به اندازه خودم مواجب می‌گرفت. از روی تقویمهای بغای چند سال اخیرم، اسم و آدرس همکاران و دوستان را بیرون کشیدم. اگر با تلفن دسترسی به آنها ممکن نبود، سراغ منزل یا اداره‌شان می‌رفتم. و وقتی متوجه می‌شدم آنها خودشان

تازگی قرض گرفته‌اند ، می‌افتمد دنبال یکی دیگر . يك ماه گذشت تا دوست واجد شرایطی پیدا کردم . مرحله بعدی کار آسان‌تر بود . يك هفته کشید تا حسابداری اداره و دوست ضامنم ، ورقه را تأیید کردند . ازینکه بزودی ماشین دار می‌شدیم عیالم در پوستش نمی‌گنجید . در مدتی که من دنبال تدارک این «فرم» معرفی نامه بودم - که بانک بی آن قرض نمی‌داد - عیالم قسالی جهیزش را و ظروف نقره‌مان را - گلدان جایزه را بانک قبول نکرد - گذاشت گرو . معرفی نامه را که به بانک دادم ، ترازه خواباندند توی آب نمک نوبت . می‌بایست سه ماه صبر می‌کردم تا نوبت به من برسد . در بانک آشنا داشتم . و این نوبت خوابیدن يك هفته بیشتر نکشید . بانک پنج برابر حقوق يك ماهم را قرض داد . برایم دفترچه پس‌اندازی باز کردند و پس از اینکه معادل پانزده روز حقوقم را به عنوان سود قرض ، کم کردند ، بقیه‌اش را ریختند به همان حساب . آنوقت چون يك مشتری بانک به باجه دیگری رفتم . برگ مخصوصی گرفتم و تقاضا کردم که حساب پس‌اندازم را ببندند . معلوم شد مقداری از پول را هم بایست در آن حساب بگذارم که گذاشتم . قرضه را که گرفتم ، پولها را با عیال هم گذاشتیم و يك فولکس واگن دست‌دوم خریدیم که حکایتی جدا دارد . خدا ان‌شاه‌اله عیالم را از من نگیرد . راستش را بخواهید ، خدا خواهر عیال را به مادرش ببخشد . اگر اوو عیال نبودند ، من کجا ماشین دار می‌شدم ؟



اکنون یکسال است ما هم ماشین دارشده ایم. قسط بانک نصفه شده است. تا سال دیگر که اقساط قرضمان تمام بشود، عیال حساب کرده است که دست کم ما دوسه تومان ارزش ماشین مان را، که تا آنوقت ابوقراضه ای شده است، اندوخته ایم. بعد می توانیم ماشین را بفروشیم و پیش قسط یک پیکان بدهیم. از همه بهتر اینکه دیگر عیال ناچار نیست درقبال سرکوفت های مادرش و اتهام حسادت که به ما میزند، ساکت بماند. دیگر ناچار نیستیم برای هواخوری، بچه هایمان را با پاریم دست آنها. مادر عیال هنوز می رود امتحان رانندگی می دهد. ماشین دخترش را تا حالا دست پنجم کرده است. جوجو از وقتی تصدیق رانندگی گرفته، درغیاب مادر، به رانندگی او ایرادها می گیرد. نه خیال کنید به خاطر مادیات باشد. نه از جان خودش بیمناک شده است. یکبار هنگامیکه مادرش می خواسته ماشین را بگذارد توی حیاط، جرز و یک لنگه در آهنی حیاط را روی کاپوت و موتور ماشین خراب کرده. تنها خرج تعمیر جرز و در آهنی را جوجو داده است. وجور ماشین را مادر عیال خودش کشیده است. با وجود اینکه ماشین بیمه بوده و دایی عیال عضو آن اداره، یک سوم مخارج تعمیر ماشین را مادر داده است. پس از این تصادف، مادر عیال اصرار دارد هنگام رانندگی جوجو را همراه ببرد. جوجو که جرأت عتاب به مادر ندارد، باز هم می آید منزل ما و یکی از بچه ها را با اصرار می گیرد و می برد. در واقع وجود بچه ها را

بها نۀ اخطارهایش به مادر می کند:

– مامی، احمد می ترسه. یواش تر.

و هر روز که بر می گردند، جلوی مادر عیال به ما می گوید مادرش

شاهکار کرده است. و از آخرین امتحانی که به ناحق او را رد کرده اند

نفرین به افسر راهنمایی یاد می کند.

از زمانی که ما هم ماشین داریم، دیگر عیال از فرستادن بچه ها

با خواهر و مادرش ابا می کند. جای زخم پیشانی دخترمان هنوز باقی

است. عیال به خواهرش که اصرار دارد، عصرها یکی از بچه ها را

ببرد، می گوید:

– شوهرم قراره امشب ما رو بیره بیرون.

و هر بار بجای کلمه «بیرون» یکی از آخورهای روشنفکرانه

«آلامدی» را نام می برد که چون قارچ، کنار تنۀ جاده شمیران سبز

می شوند. با این پولتیک، عیال هم جان بچه ها را نجات می دهد و هم

مرا و میدارد تا گشتی به بچه ها بدهم. من هم که مواجب دولتی ام

– با قسط ماشین – خونریزی داخلی پیدا کرده، ناچار شده ام با کارجنبی

عصرانه، حقوقم را تقویت کنم. عیال معتقد است من در نتیجه کار زیاد

کم حوصله شده ام. حوصله بچه ها را هم ندارم. و به این سبب خودش

را هم به بچه ها یدک می بندد تا در راه به سوالات دخترمان جواب بدهد.

پناه بر خدا نیم و جب دختر سوالاتی می کند که اسفناج روی کله بی-

موی آدم سبز می شود.



از وقتی ماشین دار شدیم، عیال سخت بهداشتی شده است. معتقد است فرنگی ها بی خود شام سبک نمی خورند. این اعتقاد را از «اورزولا»، عروس آلمانی خاله اش به عاریت گرفته است. شام سبک ما نان و کره است و گاهی نان و پنیر و چای شیرین. و تازه متوجه شده ایم نان تافتون با پنیر چقدر لذیذ است! شب هایی که هوا خوری می رویم، نوری راه شمیران «یک چیزی» هم می خوریم. این یک چیزی از آن جهت شام سبک است که در دسر دنبال نان تافتون رفتن را هم ندارد. عیال معتقد است کباب کوبیده گوشتش مطمئن نیست. بچه ها را مریض می کند. برای بچه ها بهتر از همه جوجه کباب است. و حسن کار این است که بچه ها سنشان مقتضی نیست تا سر یک جوجه کباب دعوا کنند. قبلا دو تا آب رنگی و مقداری غذای ظهر مانده را همراه می بردیم. جوجه کباب را که می گرفتیم، دنبال یک منظره باصفا، من چون سکان داری محتاط، به فرمان عیال آهسته می راندم، ترمز میکردم، از اینور می رفتم، به آنور می پیچیدم. تا سرانجام، از خیر جای با صفا میگذشتیم تا جوجه کباب بیخ نکند و از دهن نیفتد. آخر گردن و باله اش را که بچه ها نمی توانستند بخورند، خودمان بایست می خوردیم.

در ضمن این گردشهای هواخورانه، شده است که گاهی با دوست

و آشنایی بر خورده ایم. و همراه وهم غذا در کافه ای نشسته ایم. عیال قبلا
تعلیمات لازم را به من داده است :

- مبادا دست به جیب کنی؟

آخر ما هنوز نیمی از قسط ماشین را بدهکاریم. به این جهت
هدف اینست که هنگام پرداخت صورت حساب طفره برویم. آن قسمت
نقشه ما که موفق تر از آب در آمده، بهانه رسیدگی به بچه ها بوده است.
درست در لحظه بلند شدن و صورت حساب دادن، عیال متوجه می شود
که بچه بزرگمان الان خودش را خیس می کند. بچه کوچک و روسری
و اگر زمستان باشد، پالتویش را، میدهد بغل من و بچه را می برد که
«سرپا» بگیرد. این کارگاهی آنقدر طول می کشد که کفر و لج بچه در
می آید. ولی بهر حال، صورت حساب پرداخته می شود. و عیال خاطر
جمع است که من حساب را نپرداخته ام. چون کیفش را همراه می برد
تا اگر دستمال کاغذی لازم شد، لنگ نماند. خرج ما دست عیال است.
می داند که اگر پول پیش من باشد، رو در می مانم و کار دستش می دهم.
کم اتفاق افتاده است که این تدابیر، اثر نداشته باشد. اما با وجود این
گاهی آدم بسد می آورد. در این مواقع، به خانه که برمیگردیم، مدتی
اوقاتمان تلخ است. عیال بچه ها را می خواباند و می نشیند به حساب. و
قبل از اینکه من به رختخواب بروم، خبر می دهد که تا آخر برج چند
روز باید کلفتان را بفرستیم مرخصی و چند روز باید خودمان به احوال
پرسی مادر او یا مادر من برویم. تعجب ندارد. ما هفته ای یک بار تاهاار

خیلی مدرن و خیلی عالی / ۲۳

و شام منزل مادر عیال هستیم و هفته‌ای یک بار هم منزل مادر من. وقتی می‌خواهیم ناهار و شام اضافی دیگری هم سربار آنها شویم، باید اسمی داشته باشد. اسمش را عیال گذاشته است احوالپرسی. احوالپرسی هم مقدمه‌ای می‌خواهد. باید کسی بیمار باشد. اگر مادران ما بیمار نیستند ما که نیازمند احوالپرسی هستیم! اینجا کار هم غالباً با مقدمه‌ای این چنین رفو می‌شود. از در که وارد می‌شویم، یکی مان می‌گوید:

– دیشب خوابتان را دیدم.

و شروع می‌کنیم فی البداهه یک خواب ساختگی حکایت کردن. و سرانجام نتیجه می‌گیریم که دلواپس شدیم و گفتیم برویم ببینیم چه خبر است. و بعد اظهار شادمانی که خبری نیست. درین موارد مادران می‌گویند:

– چه عروس نازنینی!

و مادر عیال می‌گوید:

– چه مرد با عاطفه‌ای!

آذر ۱۳۴۷

آخر خط

دایی عیال گفت:

- فهمیدی جواد به من نارو زد؟

جواد را پسر لوطی و قابل اعتمادی می دانستم. از این جهت

پرسیدم:

- جواد و نارو زدن؟

دایی عیال، تعجب مرا که دید، از من مایه گذاشت که:

- به جان تو صحبت چند صد تومان نیست ها.

چون دایی را آدم مادی و خسیسی نمی شناختم، گفتم:

- می دانم دایی.

واو دنبال حرفش را گرفت که:

- من با اعتماد تو و برادرش رفتم سراغ او. برادرش می گفت
 جواد هم تعمیرگاه داره و هم هر سال میره فرنگ و ماشین می آره.
 دایی عیال به من خیلی احترام می گذاشت. فارغ از دلخوری های
 متناوبی که گاهی باخواهرزاده اش - عیالم - و گاهی باخواهرش - مادر
 عیال - برایم پیش می آمد، او همواره مرا تأیید می کرد. چنان با من
 انس گرفته بود که محیط دوستانه خصوصاً مرا، مطبوع تراز محیط
 خانوادگی خود می دانست. در هر کار و مشکل و تصمیمی از من نظر
 می خواست. کارمندیمه بود. یکی دو سالی کمر بندش را محکم کرد،
 تاپس انداز مختصری تدارک دید. و او هم به تبع هوس زنش افتاد دنبال
 يك فلوکس دست دوم. طبق معمولش از من نظر خواست. و من جز جواد
 را نمی شناختم.



برادر بزرگ جواد از دوستان دبیرستانیم بود. کله هایمان با هم
 بوی قرمه سبزی گرفت. اما او عاقل تر بود. زود دم شیخی را دید و کشید
 کنار. خیلی را ستا حسینی گفته بود:

- میدونی، تو که غریبه نیستی. من باندازه ده تا حوزه حزبی
 خواهر زاده و برادر و فامیل های کورو کچل دارم که همگی محتاج کمک

هستن میخوام باو نابرم .

برادر جواد از ابتدا پسر مسئولیت شناسی بود. و بعدها پسر مر بزیروپا به راهی نیز شد. توی فامیلش تنها او بود که توانست درس بخواند. پدرش پیر مرد پادویی بود توی بازار. آنقدر به عرب و عجم زد تا به زحمت توانست پسر بزرگش را بگذارد درس بخواند. برادر جواد دبیرستانش که تمام شد، رفت راه و ساختمان خواند و مهندس شد. از همان سالهای دانشجویی توی دفتر ساختمانی یکی از استادانش کار کرد. و درسش که تمام شد، خودش راه و چاه کار را یاد گرفته بود. و برای خودش يك دفتر ساختمانی باز کرد. مقاطعه‌های راه را، دست دوم و سوم، از نور چشمی‌ها و عزیزان بی‌جهت می‌گرفت و اجرا میکرد. کاری نداشت به اینکه دست اولی‌ها، و دومی‌ها، هر کدام ده درصد از قیمت کل کار را «کمسیون» می‌گیرند. اصلا خودش را با کسی مقایسه نمی‌کرد. يك پارچه تحرک و کشته کار بود. اولین مقاطعه‌ای که برداشت يك ساختمان بزرگ برای تهران انترناسیونال بود. يك شرکت خصوصی صنایع شکمی. روی آن کار، بعلت بی‌تجربگی، کلی ضرر کرد. اما با وجود این از صاحب کار کاملاً راضی بود و حق را بجانب او می‌داد. صاحب کار گفته بود:

— می‌دونم بیشتر از دویست هزار تومن ضرر کردی. اما این برات تجربه می‌شه. باید گشت دنبال آدمهای فعال و بی‌تجربه. من اگر این کار را نکرده بودم، حالا صاحب تهران انترناسیونال نبودم. برو دیگر حواستو جمع کن!

و برادر جواد همین کار را هم کرد. دیگر دنبال ساختمان نرفت. رفت دنبال راهسازی که تجربه اش را داشت. آدم قانع و بسازی بود. همینقدر که ده پانزده درصد برای خودش می ماند راضی بسود. استفاده عمده او آن بود که يك ایل از جوانان فامیلش را گذاشته بود سر کار. جوانهایی که اگر برادر جواد نبود، به این راحتی و زودی، دستشان به عرب و عجمی بند نمی شد.

دهسالی من برادربزرگ جواد را ندیدم. سأل سوم کارمندی دولت، بفکر استقلال افتادم. داشتم دربدر می گشتم دنبال يك منزل اجاری. آنوقت بود که خوردم به طور برادر جواد. دوست دبیرستانم که حالا موجرم می شد. روابط گسسته دوستی قدیم را دو باره شروع کردیم. درین دوران بود که از کسار برادر جواد خبر شدم. کسارش حسابی سکه بود. يك دفتر ساختمانی داشت با پنجاه نفر «پرسونل». و همه کارمندانش جوانهای فامیل. که رفتم و دیدمشان. وجه جوانهایی. هر کدام مصداق مجسم يك وجدان اجتماعی سلامت. و هر کدام نمونه ای در صداقت و پشتکار. از آن پس، چندین سال، هر کجا يك قطعه راه آباد و پدر و مادردار می دیدم، یقین داشتم دست پخت جوانهای دفتر ساختمانی برادر جواد است. جوانهایی که برادر جواد زیر بالشان را گرفته بود. کومکشان کرده بود. ناجایی که وسعشان رسیده بود، گذاشته بود درس خوانده بودند. و پس از اتمام درس، همه شان را کشیده بود بکار. تنها برادر کوچکش، جواد، از این گروه مستثنی بود.

جواد از همان کودکیش به من خیلی عزت می گذاشت. مرا

به چشم دوست نزدیک برادر بزرگش نگاه می کرد. برادری که بسیار دوستش داشت. اما از ایرادهای بنی اسرائیلی و سرکوفت هایش نیز دلخور می شد. و چون من هیچگاه به خودم اجازه دخالت در کار جواد ران داده بودم بی چون و چرا مورد مهر او شده بودم. مرا به چشم برادر بزرگی نگاه می کرد که دلش می خواست داشته باشد. نه برادری که داشت. می دید که من همانقدر به او توجه دارم که برادرش. با این تفاوت که به جای سرزنش های برادر، من همواره تشویقش می کردم. من از جواد خوشم می آمد. بچه ای بود سلامت و باهوش. اما از وقتی زورخانه کار شده بود -- کاری که برادرش نمی پسندید -- ادای جاهل ها را هم در در می آورد. مثل زورخانه کارها کفش پشت خواب می پوشید. پاشنه کفش را روی زمین می کشید. شانه راستش را می انداخت پائین و باصطلاح «بک کتی» راه میرفت. شل و «داش مشتیان» حرف می زد. و مجموعه این اداها را در حالی در می آورد که یک پسر بچه ی فرزند چابک بیش نبود. و من درین رفتارش، که می پنداشتم و بژه گزیدن کلفت های محل است، نوعی طنز ناخود آگاه می دیدم. در حالیکه برادرش، در آن رفتار، نوعی لجبازی آگاهانه با خود را می دید.

از درد دل هایی که دو برادر، جدا جدا، برایم کردند، فهمیدم که جواد پس از ختم دبیرستان رفته بود آلمان. و متجاوز از دوسالی آنجا مانده بود. اما یکسالی بیشتر زیر منت برادر نماند. فشار برادر تا او طب بخواند، او را از درس و دانشگاه دلزده کرده بود. و به زودی افتاده بود به کار خرید و فروش واردات و صادرات. قالیچه و کارهای دستی

به آلمان بردن و ماشین و ابزار لو کس از آنجا آوردن. و خلاصه اوایل سال سوم سفرش بنه کن بازگشته بود. و افتاده بود به دلالی . یعنی تنها کاری که به آن مجال رشد داده شده بود.

جواد از نخست استعداد و شوق کارهای فنی داشت. در آلمان هم که بود، شش هفت ماهی در یک کارخانه ماشین سازی کار کرده بود . به ایران که بازگشت ابتدا تعمیرگاه ۹۹۹ را باز کرد . اول در مقیاسی کوچک. اما چیزی نگذشت که آن را وسعت داد و مدرنیزه کرد. پیاپی که کونه بست، شروع کرد سالی یکی دوبار به آلمان رفتن اوایل تنها. اما بعدها آموخت یکی دوتن از رفقاییش را، کارگران تعمیرگاهش را نیز همراه بردن. هنگام رفتن مقادیری قالبچه و خرسک می خرید و چند تاجمدانی اشیاء و کارهای دستی. و بقول خودش «هندمید». و تخصصی پیدا کرد در یافتن بنجل ترین کارهای دستی کشور. تا جایی که کبکش شروع کرد برای فرنگی ها خروس خواندن که:

-فرنگی جماعت نه ذوق داره و نه هنر اصیل ایرونی رامی فهمه.
با این مال التجاره ها می رفت و یک ماهی استخوان سبک می کرد و چند تا ماشین می خرید و می آورد. ماشین ها را نادم مرز می داد دست راننده. از دم مرز هم فامیل و دوستان و کارگزارنش که خبر می شدند ، میرفتند کمک. و از وقتی با چند نفر از گمرگچی ها دوست شد، شروع کرد اشیاء لو کس هم وارد کردن. ماشین هایش را توی تعمیرگاهش مرتب می کرد و می گذاشت توی سالن معاملات ماشین ۷۷۷ خودش. و اشیاء لو کسش را می گذاشت توی بوتیک ۵۵۵ و همه اینها را هم سپرده بود

دست پسرها و دخترهای کاردان و زبان آور آشنا و فامیلش. با این دو سه کار آزاد، وضع جواد روز بروز از برادرش هم بهتر شد. و چیزی نگذشت که اضافه بر ماشین و خانه و مقداری زمین اینجا و آنجا، یک ویلای بزرگ هم در شمال خرید که تا بستن آنها استراحتگاه اعضای خانواده و فامیل شد. و اخیراً دیدم که قصد دارد وارد معاملات زمین هم بشود. دنبال یک مغازه مناسبی بود که بالایش تابلو بزنند «معاملات املاک ۳۳۳».

فلو کسی که سالها پیش خریدم، جواد برایم خرید. و همو برایم فروخت. و اضافه بر من، به چند تن از آشنایان نیز خدمت مشابهی کرد. طبیعی است که وقتی دایی عیال از من مشورت میکند که با چه کسی معامله کند، من جواد را نشان میدهم. اما چه رادایی عیال خیال میکند جواد به او نارو زده است؟



دایی عیال گفت:

-- به جواد گفتم میدونی برادر، من اولین ماشینی که میخرم. هیچ سررشته‌ای هم ندارم. حتی رانندگی هم یادم رفته. هفت سال پیش که گواهی نامه گرفتم ناچاراً، پشت فرمان ننشسته‌ام. خودت هر چه صلاح میدونی بکن.

شامان را بادایی عیال دريك رستوران خوردیم. لبی هم تر کردیم. قصد داشتیم دودی هم راه بیندازیم. از رستوران که در آمدیم، دایی دست انداخت زیر بازویم. نه اینکه خواسته باشد تظاهر کند به میزبانی. اصلاً. دایی واقعاً مرد دست و دل بازی است. چیزی که برایش ارزش ندارد، پول است. زیر بازویم را گرفت تا هدایت کند به سمت ماشین تازه اش که من چند بار سوارش شده بودم. اما دایی عیال یادش نبود. به ماشین که رسیدیم، بازویم را رها کرد. دور ماشین چرخید تا در را باز کند. حتی کلیدهای اداره اش را هم با در ماشین امتحان کرد. شانس آورده بودم که کلیدهای خانه خودش را همراه نداشت. عیال دایی نمی گذاشت او کلید منزل را بردارد. معتقد بود:

– چه معنی داره مرد کلید خانه را بذاره تو جیبش. مردایی که زناشون میرن ددر، اینکارو میکنن.

وزن دایی با عیال من در دل کرده بوده که :

– خانوم جون، مردی که کلیدخونه رو بذاره جیبش، عنانش از دست زن در میره .

بنج دقیقه طول کشید تا در ماشین باز شد. دایی ماشین را ناشیانه پارک کرده بود. رفت تو. خودش را به زحمت پشت فرمان جا کرد. تا سویچ را پیدا کند، دو دقیقه دیگر هم طول کشید. عاقبت سویچ جا رفت و ماشین روشن شد. دایی سیگاری از پاکت در آورد و به لب گذاشت. می خواست کبریت بکشد. یادش افتاد من بیرون ماشین منتظرم. از داخل ضامن دستگیره را زد. من در را باز کردم و سوار شدم. بسوی

ترشاله تندى دماغم را آزرده. به نظرم رسيد توى ماشين قى كرده‌اند. قبل از اينكه دررا ببندم، شيشه را كشيديم پايين. دررا دوسه بار زدم بهم تابسته شد. دايى عيال دودسيگارش را فوت كرد توى صورتم. ميخواست ببيند گوشم به او هست يانه وقتى مطمئن شد، ادامه داد:

- اين ماشينو برايم خريد هفت هزارو پانصد تومن. ديروز كه بردم پنچريشو بگيرم يارو گفت دست كم هزار تومن گرويه. من اينها راشنيده بودم. خودش برايم گفته بود. اما به روي-م نياوردم. گفتم:

- مباركه!

بعد يادم افتاد بايد از ماشينش تعريف هم بكنم. برگشتم عقبه ماشين رايدى زدم. تظاهر كردم به اينكه اول بار است ماشين را مى بينم و افزودم:

- بابا اينكه خيلى تميز و مرتبه!

و پيش خودم فكر كردم: «چه كثافتيه يك فلكس دست دوم هفت

هزار تومنى.»

دايى عيال مثل چيزى كه از تعريفم راضى شده باشد، گفت:

- بد نيست. اما به جان تو حالا مى فهمم كه آدم به برادرشم نبايس

اعتماد كنه.



دایی عیال مرد فیلسوف مشرب چاق و توپلی است که خنده هرگز از لبش نمی‌افتد. نمیدانم کدام شیر پاستوریزه خورده‌ای چند سال پیش به او گفته که شبیه بالزاک است. از آن سربند دایی جز بالزام، هیچ ودکایی نمی‌خورد. راه که می‌رود، انگار توپ فوتبال است که قل می‌خورد؛ از پیاده روی ابایی ندارد. اما باپسر کوچکش که نمی‌تواند پیاده برود. پارسال تاحالا پسرشان را گذاشته اند کودکستان. مدرسه بچه، امیل، سرویس ندارد. زن و شوهری قرار گذاشته اند امیل را یکی‌شان ببرد و یکی‌شان بیاورد. این کار را دو ماهی با تا کسی کردند. اما تا کسی کجا پیدا میشود. زبر پای آدم علف سبز میشود تا یک تا کسی گیر بیاید. تا کسی که بلیط فروش بخت آزمایی نیست که راه و نیم راه جلوبت را بگیرد که:

— آقا بلیط نمی‌خرین؟

از آن هنگام دایی عیال طرفدار ماشین شد. اوایل سفت و سخت با «ماشینیزم» مخالف بود. اما عاقبت کارد به استخوانش رسید. با هر خاله توسری که بود چند هزار تومنی پول جمع و جور کرد، از اداره مساعده گرفت. پس انداز بچه‌ها را از بانگ درآورد. طلاهای زنش را گسرو گذاشت. آنقدر این کاسه و آن کاسه کرد تا ماشین را خرید و گرفتار ماشینیزم شد! حالا از وقتی که ماشین دار شده ناسه روز تعطیل پشت سر

هم می افتد، هوردود می کشد که برود مازندران. می گوید:

- حیف نیس آدم طبیعتو بذاره وتو این همه دود ریة نازنینشو

خراب کنه ؟

عیال دایی از جای بی برق و گاز خوشش نمی آید . موقع خدا

حافظی از عیالم، به دایی طعنه می زند که :

- باز آقای ژان ژاک روسو هوس طبیعت کرده.

عیالم خیال میکند همه این سر کوفت های زن دایی تقصیر من است.

مرا سرزنش می کند که :

- آگه تو اون حرفو نزده بودی، این دختره جرأت نمی کرد دایی

جونو دس بیندازه.

من قصد بدی نداشتم. بار اولی که با ماشین خودشان می رفتند

مازندران، زن و شوهری، سر اینکه کجا بروند سفر حرفشان شد. حرف

وسخن بین زن و شوهر، مثل طاس لغزنده مورچه خورهاست. هر آدمی

که نزدیک این طاس عبور کند، کشیده می شود توی طاس. ناچار ما

را هم، آن بار، کشاندند توی بگومگوی خودشان. من برای اینکه

دعواشان را فیصله داده باشم، به عیال دایی گفته بودم:

- وقتی اسم پسر آدم امیل باشه، ناچاره که مرتب بره توی طبیعت

زندگی کنه .

و برای اینکه دایی هم از عصبانیتش بیاید پائین، افزوده بودم :

- اونم برای دایی جان که عین ژان ژاک روسوس.

شنیده بودم که دایی را به بالزاک تشبیه کرده بودند. اما به مناسبت پسرشان، امیل، موقع سخن ایجاب می کرد که من از روسو کمک بگیرم. حالا مهم نبود که من حتی عکس روسورا هم ندیده بودم. مهم این بود که دایی بایک آدم مشهور تشبیه شود تا توی دلش قند آب کنند و اوقات تلخی اش برطرف شود. می خواست این آدم روسوی فرانسوی باشد یا فرانسوای روسی!



دایی عیال راه نمی افتاد. دقت کردم، دیدم شکمش گیر کرده به فرمان. او برای آزاد کردن فرمان، بی خود فشار می آورد به پشت صندلی. کمکش کردم و ضامن زیر صندلی را نشان دادم. صندلی که رفت عقب، اوراضی تر از اول گفت:

-راس میگی ها. خیلی هم بدنس.

عاقبت ماشین را از پارک در آورد. عمود بر طول خیابان، سه چهار ماشین را متوقف کرد. منتظر راه بود تا دورش را کامل کند. بوق ماشین هایی که سر راهشان را گرفته بود، به اعتراض بلند بود. دایی دستپاچه شد و چند بار ماشین را خاموش کرد. برای اینکه خون سردی اش را - که از دست رفته بود - نشانم دهد، گفت:

-می بینی مردم چقدر عصبانین؟

نوی دلم فکر کردم من هم بودم عصبانی می‌شدم. اما گفتم:

—مرد من دیگه. بی‌خود عجله می‌کنن.

دایی بلندتر دادزد:

—آخه اینا برن تا من برم .

داشت جواب اعتراض و بوق ماشین‌های حبس مانده را می‌داد.

آخرش راننده يك باری معرفت کرد. راه داد تادایی دورش را کامل کرد. و بیست متر جلوتر ، پشت چراغ قرمز چهار راه نوبت عبور گرفت .

از چراغ که رد شد، تازه آرامشش را باز یافت و شروع کرده حرف زدن . دایی خیلی پر حرف بود . حرف که می‌زد يك دهان بسته به تنهایی راضیش نمی‌کرد. يك جفت چشم سحر شده هـم نیاز داشت

من قصد نداشتم حرفهای تکراری دایی را گوش کنم. اما قصد رنجاندنش را هم نداشتم. به این سبب نود درجه گشتم به سمت او . نمی‌توانستم رو به جلو بنشینم و به دهان اوزل بسزنم . هم کمرم درد می‌کرد وهم این که گردنم خسته می‌شد . شانه چپم را تکیه دادم به صندلی و شانه راستم را مقابل شیشه جلو . دایی باورش شده بود که دهان گرمی دارد . چکار داشتم با باور او مخالفت کنم . نگاهم را میزان کردم با دهان دایی. آنقدر که یقین کرد محو سخنان او هستم. آن وقت با اعتماد به نفس بیشتری شروع کرد به باز کردن چند باره قضیه :

— از محضر که در او مدیم ، سیصدتومن دادم به جواد . می خواص نگیره . به زور گذاشتم توی جیبش . ازش خواهش کردم ماشینو تادم منزل بیاره . جرأت نمی کردم پشت فرمان بشینم . یکی از شاگردانش را فرستاد که کمکم کنه . شاگردش نشست پشت فرمان . سر چهارراه خاموش شد . خوب شد خودم پشت فرمان نبودم . با مکافاتمی هولش دادیم تاروشن شد . وقتی رسیدیم خانه ، موتورش را نگاه کرد . کمی بهش ورفت و گفت : چیزیش نیس . باطربش خرابه .

داشتم پیاده روی خیابان را تماشا می کردم . از همانجایی که نشسته بودم ، کنار راننده فولکس ، نگاهم را بامگسک دماغ دایی میزان کرده و توی پیاده رو رادید می زدم . دایی دودستی فرمان را چسبیده بود . چهار چشمی جلویش را می پایید . ناشیانه می راند . اما يك ریز حرف میزد . از اشتباهات خویش به کنار ، خطای دیگر رانندگان را هم بحساب خودش میگذاشت . هر بار که از تنگچه ای می جست ، باگوشه و کنایه ای که به خودش میزد ، هره ای هم سر می داد . سربك چهار راه ، پشت يك چراغ زرد که لحظه ای طول کشید تا قرمز شد ، ترمز کرد . هنوز کاملا نایستاده بود که از پشت محکم کوبیدند به او . کمرم بدجوری درد گرفت توی دلم گفتم !

— الاغ کاریچی !

برگشتم . از شیشه عقب پیکانی رادیدم که راننده زنش ، سر از شیشه در آورده بود تا چیزی بگوید . یا چیزی میگفت ، خواستم پیاده شوم و به کمک دایی عبال ، خبر بیاورم که چه چیزی شکست یا قرشد . دایی

خیال کرد قصد دارم شرراه بیندازم. مانع شد و گفت:

- پیاده نشو الان سبز میشه. چیزی نبود. مالیده ما. حالا خاموش می‌کنیم آنوقت بایس هولش بدیم.
فکر کردم:

- گاهی نادانی چقدر آدم را منصف می‌کند.

از چراغ که رد شدیم، سعی کردم محکم تر بنشینم. نباید احتیاط را از دست می‌دادم. با آن کمربند لایی‌ام که تا چیزی می‌شد، می‌گفت: بخواب که جانته. آنوقت دوستان پزشکی جمع میشدند و هر یک چیزی تشخیص میدادند. دکتر هوشنگ می‌گفت:

- او مباحوس.

دکتر تورنگ می‌گفت.

- دیسکه.

دکتر آرننگ می‌گفت:

- پوکی استخوانه.

مادر می‌گفت:

- این حرفا چیه نه جون. از ضعفه. چندو خ نروحموم.

مادر عیال که این حرف بگوشش می‌رسید، لجش می‌گرفت و می‌گفت:

- مردیچه با جاش قرچرده. ضعف چودومه. لابد سیاتیچه.

تازه اسپوتنیک روس‌ها رفته بود هوا. هر روز یکی را سوارش

میکردند و ازش عکس می‌گرفتند. من عاشق اسپوتنیک سواری بودم.

عکس‌هایش را که می‌دیدم، انگار بچه‌ای چرخ‌وفلك دیده باشد. شش دانگ حواسم می‌رفت پی آن. تمام عکس‌های اسپوتنیک را از روزنامه‌ها بریده و جمع کرده بودم. برای اینکه آرزوی سوار شدنش را بگور ببرم، از موقعیت استفاده کردم. دودستی گیره بالای داشپورت را چسبیدم و به خود گفتم:

- درباب کنیزه طبعی را!

همانطور که خیابان را تماشا میکردم، تابلوی نشون تعمیرگاه «زهره» از جلوی چشمم رد شد. «زهره» را آنقدر درشت نوشته بودند که طناب خیالش کردم و رفتم به آسمان. فکر کردم سوار اسپوتنیک، از زهره هم گذشتم. داشتم فکر میکردم که ایستگاه آسمانی بعدی کجاست که باز صدای دایی عینل را شنیدم. همانطور داشت پرچانگی میکرد:

- فردا می‌بایس می‌بردمش تعمیرگاه. گلگیرشو خودم مالوندم و فر کردم.

انگار اوهم تابلوی تعمیرگاه زهره را دیده بود. بعد یادش افتاد و دنبال داستان ماشین خریدنش را اینطور ادامه داد:

- تسوی اداره بودم که جواد تلفن زد. ماشینو داده بسودم بیره عیشو بگیره. می‌گفت باطریش خرابه. داده بایک باطری نیم‌مدار عرض کنن، برسیدم چقدخ-رج داره؟ گفت صدو پنجاه تومن. گفتم مگه يك باطری نو چنده؟ گفت دویست و پنجاه تومن. گفتم يك باطری نو بذاره. فکر کردم صدتومن تفاوت چیزی نیس. دو روز بعد

شاگردش ماشینو آورد جلوی اداره. يك چك دويست و پنجاه تومنی دادم برایش برد. اداره که تعطیل شد، آنقدر ماندم تاخیا بونا خلوت شد. آنوقت نشستم پشت فرمان. باهزار هول و تکان تاخانه راندم. صبح فردا باز ماشین روشن نشد. او مدم اداره. از راننده اداره خواهش کردم بره ماشینو سرکشی کنه اگه عیبی نداشت بیاره دم اداره. راننده که برگشت گفت باطریش خرابه. بهش گفتم تازه باطری نو گذاشتم. داش برام سوخت.

-می خواستی به جواد بگی .

دایی گفت :

-چی بگم؟ خودش گفت ماشینو خودم درست کردم . دست

کارگرا ندادم .

گفتم :

-عجیبه . دست کم می خواستی به برادر جواد بگی .

بی اعتنا و خونسرد گفت :

- که چی بشه؟ تازه برادر جواد چه گناهی کرده؟

دیگر لجم در آمده بود . داشتم می گفتم :

- آخه بدونه چه برادری داره .

که دایی باپایش کو بید روی پدال ترمز و من با سر رفتم توی شیشه

جلو . و این بار از دهانم برید :

-خارتوگا...م.

رسیده بودیم به مقصد . دایی ترمز دستی را که کشید، من بقصد

ماست مالی فحشی که از دهانم پریده بود، اضافه کردم .
 -چه آدمایی پیدا می‌شن .

وبا این حضور ذهن ، فحشم راسر راه اصابتش به دایی، با یک
 ضربه ظریف رد کرده بودم به سمت جواد .

از ماشین که پیاده شدیم ، دایی از من پرسید :
 -دردت اومد ؟

سؤال کاملا زایدی بود . فکر کردم با این سؤالش می‌خواهد مرا
 وادار به عذرخواهی کند . بالجبازی پرسیدم :
 -می‌خواستی خوشم بیاد ؟

وبلافاصله از اینکه نتوانسته بودم مسامحه بکنم ، پشیمان شدم .
 حس نمک شناسیم گل کرد . لجبازی ام رارفو کردم که :

-توی عالم رفاقت اینطوری به آدم کلک بزنی ، البته که درد
 داره .

دایی عیال خوش باورانه و پرت از مرحله پرسید :
 -سرتومی گم .

هوس کردم بادایی مسابقه خنک بازی بدهم . از زر نرفتم . خواستم
 دایی را توی همان باور ساده لوحانه اش حبس کرده باشم . گفتم :

-فهمیدم . ازدست اینجور رفقا و کاراشون ، سرم سوت میکشه .

عاقبت دایی مطمئن شد . دست انداخت زیر بازویم و راه افتادیم .

احساس کردم که بیش از همیشه بامن احساس نزدیکی میکنند .

از بقال سر کوچه ، سیگار و خرما خریدیم . داخل کوچه ، در اول را زدیم . «بهار» در را بر ایمان باز کرد . من داشتم می پرسیدم:

-بهار جون ، بابا «زهره» اومه ؟

که دایی سرش را انداخت پایین و مثل همراه «مرد کهن» وارد خانه شد. من هم ناچار بدنبالش .



بهار، دختری بود هشت نه ساله و در اوج و جاهت . دختر خوانده «زهره» بود . زهره گـروه بان بازنشسته ارتش . غریبه ها صدایش می زدند :

-سرهنگت .

اما خودی ها اسمش را صدا می زدند . زهره پیرمردی بود که از «پروستات» می نالید . هفتاد سال را داشت . اما شصت و چند سال بیشتر نبود که معتاد شده بود . اصلا کرمانی بود .
می گفت :

- چند سال اول زندگی را نمی توانستم بکشم . می دادند
می خوردم .

حتی در جنگ قشون مرکز بالرها هم تریاکش را ترك نکرده بود . دهسالی بود که بازنشسته شده بود . زندگیش با حقوق تقاعد نمیگشت

يك شاش موش آب و يك كف دست خاك هم طرف های کرمان داشت. آنها را اجاره داده بود به برادر کوچکش . بابت اجاره بها، سالی یکی دوماه در تهران از برادره یازاد ورودش پذیرایی میکرد . اگر گاهگداری آنها يك کیسه بسته یا يك حلب خرما دست می گرفتند و برایش می آوردند ، زهره بی منظور نبود . در بازگشت سوغاتی چیزی همراهشان میکرد . زهره چشمش پی آن مال نبود . قیدش را زده بود . اگر هم دستش می رسید ، گاهی از كمك مالی به برادر کوچکش هم کوتاهی نمیکرد . وضع مالی زهره ، بهتر از وضع برادر بود . آن برادر کنار کویر سرخاک اجدادی نشسته بود . و این برادر کنار منقل و سرخاکستری که دو روز یکبار می داد زنش آن را خوب السك میکرد .

بساط منقل زهره ، چون جهیز عروس تمیز و مرتب بود . هر چیز جای بخصوصی داشت و ادب و بؤة کار بردی . خود زهره ، با سلیقه ترین تریاکی خاورمیانه ، عملیات رازیر نظر میگرفت . هر حرکت اشتباهی را با ملایمت و نرمش اصلاح میکرد . اگر آدم تازه واردی به او میرسید گوی سخن را چنان میزد که در چاله آئین نامه منقلگده اش می نشست . آنگاه بادلسوزی يك معلم خبرده فرمان پای منقلش را دوره میکرد :

۱- کفشت رادر آر .

۲- ته سیگارت را توی منقل فرو نکن .

۳- ته استکان را توی سینی نریز .

۴- وافور بدست حرف نزن .

۵- حقه را- کارت که تمام شد- تمیز کن .

۶- حقه را بونیند از .

۷- آتش را خاکستر بزن.

۸- آتش را فوت نکن .

۹- تریاک را نسوزان .

۱۰- سوزن را در حقه نچرخان .

بی توجهی به این نکات چنان دلسردش می‌کرد که با تأسف به

شخص خطا کار می‌گفت :

- عاقبت تریاکی هم نخواهی شد !

به این دلایل در اطاقش، که سالی به دوازده ماه منقلش دایر بود

یک سرسوزن هم خاکستر این طرف و آن طرف به چشم نمی‌خورد .

تنها عیب زهره آن بود که هنگام خماریش ، نمی‌شد در اطاقش نفس

کشید. در اطاق را می‌بست و دود را حبس می‌کرد . اجازه نمی‌داد کسی

در یا پنجره را باز کند . چنان گاه دودی راه می‌انداخت که چشم چشم را

نمی‌دید . از فریدون خان نامی نقل می‌کرد که :

- دود باید آن قدر زیاد باشد که بشه اونو باکارد ، قالب قالب ،

برید .

فریدون خان را اصلاً نمی‌شناخت . تنها این را می‌دانست که در

طول سالها حرمت تریاک ، جز خودش ، هم رزم دیگری هم در شیراز

داشته است که هرگز سنگر منقل را ترك نگفته .

زن زهره ، نگین ، بچه اش نشده بود . «بهار» را شش هفت سال

پیش از پرورشگاه برداشته بود . زن یکی از مشتریان شوهرش در پرورشگاه کاره‌ای بود . یک‌روز نگین را همراه برده بود پرورشگاه . زن و شوهر حرفهایشان را زده بودند . قرار بود بچه‌ای بردارند که دیگر «گوشوری» نداشته باشد . و تا حدودی از آب و گل در آمده باشد . نگین وارد پرورشگاه که شده بود ، مانده بود معطل . نمی‌دانست از بین این همه بچه کدام را انتخاب کند . همانطور هاج و واج کنار در سالن ایستاده بود . دستش را تکیه داده بود به لبهٔ یک تخت دو طبقه کنار در . داشت دور تا دور سالن را نگاه میکرد که پنجهٔ کوچکی انگشتش را گرفته بود . سرش را به آن طرف گردانده بود . بچه کوچک شیرینی رادیده بود که داشت به او لبخند می‌زد . بچه توی تختش نشسته بود . و خنده‌اش به نظر نگین ، عطر ملایم شکوفهٔ گیلاس را داشت که باغچه جلوی سالن را پوشانده بود . نگین پایش سست شده بود . زانو زده بود جلوی تخت ، و از ترس اینکه بچه حرف زدن بلد نباشد ، تنها به او لبخند زده بود . از لبخندش ، انگار بچه خجالت کشیده بود . سرش را به زیر انداخته بود و پشتش را نگاه کرده بود . و از آنجا عروسک پلاستیکی شمدره‌ای را در آورده بود و به نگین داده بود . و بالبخندی که سرا پایش را یک پارچه شکر کرده بود ، از نگین پرسیده بود :

— اومدی اینوبیلی ؟

نگین دیگر طاقت نیاورده بود ، با وجودیکه قول داده بود توی سالن بچه را انتخاب نکند ، بی‌اختیار بچه را بغل زده بود . او را بوسیده بود و با صدایی هیجان زده از هجوم خنده و گریه درگلو ، گفته بود :

— اومدم تورو برم .

و برای اینکه بچه گریه اش را نبیند، او را توی تختش گذاشته بود و به اشاره مدیر پرورشگاه از سالن بیرون رفته بود. توی دفتر، تا بچه را مرتب کنند و بیاورند، نگین چشمش را پاک کرده بود و دانسته بود که بچه دختری است دو ساله و او میتواند هر اسمی خواست برایش انتخاب کند. بهار بود و فصل شکوفه سفید گیلاس و نگین اسم دخترش را گذاشته بود: بهار. و طی شش سالی که او را چون دخترش پذیرایی کرده بود، به او از گل نازک تر هم نگفته بود.



بهار بجای اینکه جواب مرا بدهد، خودش را کشید کنار. از سر راه دایی فرار کرد که تنه نخورد. مثل چیزی که انتظار نداشت. سؤالمان را جواب نگرفته، وارد شدیم. ماکه وارد شدیم، در را بست. سطل ذغال را از دم آشپزخانه برداشت و دنبال ما آورد برای پدرش.

زهره دوتا مهمان داشت. هر دو شان رامی شناختم. دایی را به شان

معرفی کردم و خبر دادم:

— دایی ماشین خریده.

مهمان اولی گفت:

— مبارکه!

زهره گفت:

—چه فایده‌داره . به‌روز که نمیاد مارو ببره دکترو .

مهمان دومی گفت :

—تبریک می‌گم . شیرینی داره .

دایی ارضا شده جواب داد:

—روی چشم سرهنگ . اما قابل شیرینی نداره .

جمله دومش را در جواب تعارف مهمان دوم گفته بود . دایی

خیلی زود با آشنایان من گرم گرفت . و شروع کرد کلاهی را که

جواد سراو گذاشته بود ، برای آنها بازگفتن . منتهی این بار با تفضیل

بیشتر . چون پشت بساط منقل ، از پشت فرمان ماشین آرام‌تر نشسته بود

تنها بادهان حرف نمی‌زد . نگاهش که در ماشین نگران جلو بود ، پشت

منقل به دنبال اثرات عاطفی حرفش در چهره مهمانان زهره می‌گشت

زهره که منتظر مشتری‌های دیگری هم بود ، درآمد که :

—و افور یخ می‌کنه .

دایی عیال که و افور به دست بلبل زبانی میکرد ، توی ذوقش

خورد . اعتراض زهره را جواب داد که :

—آخه سرهنگ اینو که همیشه کشید . همه‌ش پوره می‌کنه .

زهره ناراحت شد . می‌دانست دایی عیال ایرادی است . جنس

سناتوروی خوبش را ، این چند باری که پیشش رفته بود ، ازودریغ نکرده

بود . می‌دانست که دایی از بابت گرانی جنس حرفی ندارد . اما از

ناشیگری و پر حرفی دایی داخوور بود . به طوری که مرا هم نرنجانند ،

گفت :

آخر خط/ ۵۱

— من که نمی کارمش آقا جون . شما ماشاء الله می حرف می زنین .
وافور یخ میکنه نمی شه کشید ، آخه رفقا تو نم می خوان دودی بگیرن
اوناهم پیش پای شما رسیدن .

و بلند شدو رفت کنار دست دایی عیال . وافور را ازو گرفت .
برایش گرم و کوك کرد و گذاشت دهانش . بست او که تمام شد ، وافور
را داد به مهمان اولی . و يك استکان آب داغ ریخت و گذاشت جلوی
دایی . و برای اینکه تلخی اعتراضش را تعدیل کرده باشد ، فرصت نداد
تا دایی بگوید :

— بیس ساله من هفته ای یک دفعه اینو میکشم و هنوز ازش متنفرم .
خودش بالحنی شوخی گفت :
— نخیر . عاقبت تریاکی هم نخواهی شد .
زهره معتقد بود :

— هر کی به بار دستش به این لامصب بخوره ، وافور تالب گوردس
از سرش بر نمی داره . دایی عیال آب داغش را که بر می داشت ، از توی
ظرف مچل ، سه چهار تا خرمای بهم چسبیده را برداشت گذاشت
دهانش . يك قورت آب داغ سر کشید و با دهانی پر و چونده گفت :
— به جان تو سرهنگگ ازش متنفرم .

مهمان دومی دنبال شوخی سرهنگگ را گرفت و گفت :

— از فورو فوری که راه انداخته بودی ، پیدا بود .

دایی عیال بقیه آب داغش را سر کشید . منتظر نشد علت آب
داغ خوردنش را مهمانان زهره سؤال کنند . خودش شروع کرد

به تفضیل گفتن . دایی معتقد بود چایی برای سلامتی بدن مضر است .
 و کسی خطرات ماده مخدر چایی را بدرستی نمی‌شناسد و الا حق بود
 که هیچکس چای نمی‌خورد . خرمایش را تندتند بلعید تا بهتر بتواند
 حرف بزند . هسته‌های خرما را تف کرد توی دستش و آنها را پرت
 کرد توی سینی زیرمنقل . يك دانه از هسته‌ها کمانه کرد و افتاد روی
 شلوار مهمان اول . بنده خدا نجات کرد . چیزی نگفت . هسته را از
 روی لباسش بادو تا انگشت برداشت که بگذارد توی زیرسیگاری . دایی
 دوباره شروع کرد به حرف زدن :

- من بخاطر صفای منقل، اینو دوس دارم .

من که گمان کرده بودم دایی به عذر خواهی دهان باز میکند
 دمی شده گفتم :

--دایی هسته خرما بازیش خوبه . بچه که بود قهرمان محله شون

شده !

مهمان اولی برای اینکه نشان بدهد چیز مهم قابل عذر خواهی
 پیش نیامده، گفت :

- نزدیک بود قرمان کنه !

زهره که تمام صحنه را با سکوت تماشا میکرد ، بشقاب کوچکی
 را گذاشت جلوی دایی و کنار جاسیگاریش . ودایی فارغ از این عوالم
 ، ساز خودش را می‌نواخت :

- من اگه عیالم هم اجازه می‌داد ، خونه تریاک نمی‌کشیدم . من

تریاکو دوس دارم به خاطر محیط بی تکلف و آدمای باصفاش .

به تجربه دیده بودم اهل منقل نشخوارشان حرفست . اما در هر منقلکده ای ، نوع این حرف به تبع پسند مدیر و کارگردان منقل ، فرق می کرد . حرف وقتی حسابی گل مینداخت که آتش را خاکستر می زدند . و به نشانه يك استراحت کوتاه ، و افور را عمودمی نشانندند توی خاکستر منقل تا سرد نشود . این عمل که به منزله هوا کردن آنتن منقلکده بود ، باب شورهای آکادمیک منقلی را می گشود . بعضی ها طالب اخبار و تفسیرهای سیاسی و اجتماعی بودند . گروهی خواهان مقولات فلسفی و ادبی می شدند . عده ای مسایل دینی و اخلاقی را ترجیح می دادند . برخی اهل اقتصاد و تجارت عملی بودند . (از همدیگر تسبیح وانگشتی می خریدند یا بهمدیگر وسیله ای مثل حبس صوت و رادیو ترانزیستوری می فروختند) . اما زهره ، مریض احوال و دردمند ، تنها مباحث طبی و بهداشتی را خوش داشت . و در کنار آن ، یاد ایام جوانی را زنده کردن . و همین بود که دایی عیال می پسندید . و شروع کرده بود به یکه تاختن .

برای اینکه زهره را از دلخوری نجات داده باشم ، و برای اینکه تمام وقت را دایی به پرچانگی های خودش نگیرد مثل کنه چسبیدم به زهره که داستان مخالفت نگین را با تریاک کشیدنش تعریف کند . زهره با تظاهر به بی میلی ، گل از گلش شکفت که به او هم نوبت حرف زدن رسید . گفت :

-اون وقتا تریاکمو بیرون می کشیدم . توی خونه بساط داشتم . اما فکر می کردم نگین جلوی مادرش که زنده بود ، ادا دربیاره . يك

روز صبح باید می‌رفتم کله پاچه می‌خریدم . آنقدر حالم بد بود ، که نمی‌توانستم تکان بخورم . رفتم توی انباری . يك گل ذغال آتش درست کردم و چندتا بست زدم و رفتم دنبال کله پاچه . وقتی کله پاچه رو آوردم هنوز همه خواب بودن . مهمون داشتیم . مادرو خواهرزنگین خانه ما بودن . خودم يك لقمه خوردم و دویدم اداره . ظهر که اومدم ، نگین پرسید :

— این بوچی بود تو انباری ؟

انگشتم را گذاشتم جلوی دهانم و گفتم :

— هیش مهونا می‌فهمن . قاسم قهوه‌چی رفته مشد . ناچارم هفت

هشت روز توخونه اینکارو بکنم .

دو هفته ایکه گذشت ، يك روز نگین پرسید :

— قاسم قهوه‌چی از مشهد نیومد؟

بهش گفتم :

— نفهمیدی چطور شد ؟ قاسم قهوه‌چی مرید!

نگین خندید . گفت :

— میدونستم قاسم مردنیه ! برات منقل خریدم و گدوشتم توی

اطاق کوچیکه !



از منزل زهره که بلند شدیم ، دایی‌آشنایان پا منقلی را هم سوار کرد . و زمانی را تا به شمیران رفته و برگردیم ، پیوند زد به ساعتی که پای میز رستورانی نشستیم . و تمام مدت را يك تنه حرف زد . از

آخر خط / ۵۵

کلاهی که سرش گذاشته بودند گفت . و از ماشینی که بهش انداخته بودند . و آخرش ازینکه :

– حالا يك دو ماهه زیر پام داره می دوته .

مهمان دومی به قصد تشکر از پذیرایی دایی ، گفت :

– ایشاالله برات خوش قدم باشد و هیچ وقت باهاش تصادف نکنی .

مهمان اولی با اشاره به گلایه‌هایی که دایی در میان صحبت از عیالش

کرده بود ، پرسید :

– حالا از ماشینت راضی تری ، یا از خانمت ؟

دایی مثل ماشینی که باره ساساتش را بکشی و کار بوراتش

راپر کنی ، از زور خنده به ریپ زدن افتاد . و همانطور که با تمام

تمش به خنده افتاده بود ، گفت :

– آخه قابل مقایسه نیستن .

من که میدانستم دایی مثل بره‌ای مطیع زنش شده و حسابی بهش

سوازی میدهد ، پرسیدم :

– دس کم میتونی بگی کدوم بیشتر اذیتت می کنن ؟

دایی همینطور که می خندید و شکمش تکان تکان می خورد ، گفت :

– آخه اینو یکی دو ماهه سوارم

عقيدته

بله. ماهم ماشین دار شدیم. عرض کردم خدمتتان. با پول قرضی از بانک يك فلو کس خریدیم. ماشین خوبی بود. راست است که دست دوم بود. اما يك ماشین دست دوم آلمانی. باکش راکه پر میکردم، يك هفته می دوید. و بی نیاز به يك قطره آب. چون شتر. تنها ایرادش آن بود که تابستانها گرم می کرد. و اگر دره و تورش، مثل قاطره های راه امامزاده داوود، باز نمی ماند نمی کشید. وقتی توی گرما و گردنه ها در می ماند، هر لاک پشت و الاغی می توانست بغل گوشمان بگوید «غیر» و ازمان جلو بزند.

پس از چند سال خدمت، این تنها ایرادش، بهانه ای شد دست

عیال. و او شروع کرد به تازدن:

- فولکسم شد ماشین؟ همه روضه خونا بنزدارن. آنوقت، تو، چند

جادرس میدی و هنوز دست از سر این چهار چرخه برنمیداری.

و مادر عیال شروع کرده بود لفزخواندن که:

- بوی چثافت عگبش آدمو خفه میکنه!

مادر عیال حق داشت. از پشت صندلی عقبش بوی ترشاله تندی

می آمد. انگار چند نسل توله سگ و بچه گربه در آنجا بدنیا آمده و یاد آن

سگدونی ترسیده باشند! برای رفع این بو، کافی بود بادشکن فلوکس

را باز کرد. و تا می آمدم اینکار را بکنم، عیالم طبع شعرش گل

می کرد که:

- باد آمد و بوی عنبر آورد!

مثلا با جداخواندن «عن» از «بر» به من طعنه می زد. خواهرم را

میخواست که بهش بگوید:

- این طعنه کنایه ها رو بذار لای قدیفه، بیرحموم، بکش سرت!

کلافگی عیال را می دانستم از چیست. معلم کلاس دوم دبستان

«نوبین» که با او توی صف اتوبوس آشنا شده بود، پیکان خریده بود.

دو ماه پیش یکبار عیال را تا منزل رسانده بود. عیالم نا سلامتی دبیر

بود. درست است که از ده سال پیش رتبه نگرفته بود. اما هر سال، از

اول شهریور، هو می افتاد که حقوق دبیران دو برابر شد یا می شود یا باید

بشود. وخیلی‌ها هستند که با وعده هم شکمشان گوشت نوبالامی آورد. دیگر ماشین مابرای عیال شده بود: «چهار چرخه». چندسال پیش، هر کجا می‌نشست، چنان از همین چهار چرخه حرف می‌زد که انگار دارد ازیک «موس‌تنگ» آخرین مدلی حرف می‌زند که در مازندران هم نظیرش پیدا نمی‌شود. چهارسال پیش دیگر گذشته بود. حالا دیگر دور دور اتوبان بود و پارکوی وپیکان. مگر عیال من از معلم کلاس دوم دبستان نوین چه کم داشت؟

در دسرتان ندهم، کلاهم راقاضی کردم وحق را، که از اولش هم پیش من نبود، بجانب عیال دادم. این اواخر حسابی کارم درآمده بود. ماهی چندبار می‌رفتم تعمیرگاه. سراغ وارطان. که پسرش شاگردم بود و مرا تحویل می‌گرفت. تاپیزی فلو کس وارو می‌شد، معطل نمی‌کردم. بدو، می‌رفتم سراغ وارطان. غافلید چقدر ماشین‌راهل دادم؟ آی عرق ریختم! تایک صدای اضافی از ماشین می‌شنیدم، از ترسم، سرخرراکج می‌کردم به سمت تعمیرگاه. وارطان هرکار دستش بود، می‌گذاشت زمین و می‌آمد کومک. کاپوت ماشین رامی‌زد بالا. سرش را میکردتوی موتورو داد میکشید:

— کیلیدش بزن!

روشنش میکردم. وبه دستور اوچند بارگاز میدادم. کمی که ور

می‌رفت، سرش رامیکشید بیرون و می‌گفت:

— یه سیقار بکش. تمام شد.

غرضش البته يك پاكٲ سيگار بود. و اين يعنى دوسه ساعت معطلی. چقدر از حق التدریس هایم بازماندم. بيخودكه حق را بجانب عيال ندادم. ناچار افتادم دنبال فروختن ماشين .



يك ماشين دست دوم همیشه بازار دارد. اين را می دانستم. اما بازارهم نظم خودش را دارد. بازار است و يك ايل دلال . حالا دلال كجا پيداكنم ؟ شهر پر بود از معاملات ملكی های قدیم كه حالاشده اند: بورس زمين، ماشين و پول قرضی. اما آدم به يك دلال نا آشنا چطور اعتماد كند؟ مشتری و خريدار هم اشك زن نبود كه توی آستين و حاضر باشد. تاوقتی خيال فروش ماشين رانداشتم، 'گله به 'گله، جلویسم را می گرفتند كه :

- آقا فروشيه ؟

يا:

- آقا می فروشين؟

ولی حالا كه خيال فروش داشتم، همه می خواستند ماشينشان را بفروشند! به یکی دوتا بنگاه غريبه سرزدم كه ماشين را می فروشم. برای اينكه زده باشند توی سرما، چندتا ماشين پارك شده کنار خيابان را نشانم داده بودند كه :

— همه اینا فروشیه.

و تا سر مرا انداخته بودم پائین که بروم، با نظاهر به بی میلی پرسیده

بودند که:

— حالا چقدر می‌خواین؟

ناچار بودم صبر کنم . به دوستان سپردم تا يك بنگاه آشنا پیدا

شود . مگر پیدامی‌شد؟ به تجربه دیده بودم که شهر پر است از داروخانه.

ولی تا محتاج يك قرص شده بودم، ناچار چند تا خیابان را از پا انداخته

بودم تا يك داروخانه پیدا شود . این همه کودکستان توی شهر بود .

درست همانسالی که خواستم دخترم را بگذارم کودکستان، دیدم شهر

اصلاً کودکستان ندارد . راه ونیم راه عرق فروشی می‌بینی . اما تا يك

مهمان رودر بایستی دار «دواخور» گیت می‌افتد، باید برای يك شیشه

زهر مار دور شهر را بگردی . انگار آدم توی محله جهودها دنبال مسجد

بگردد . حالا هم که يك بنگاه آشنا می‌خواستم، همه غیشان زده بود.

همه آب شده بودند و به زمین فرو رفته بودند .

غرض افتادم به پرس و جو تا دو تا بنگاه آشنا گیر آوردم . و اولیش

مال جواد . و يك ماه آزرگار کارم در آمده بود . عصرها از این بنگاه به آن بنگاه

پاسم می‌دادند . بنگاه جواد نشسته بودم که بنگاه دومی تلفن می‌زد مشتری

ترکید! آنجا نرسیده، بنگاه جواد سفارش کرده بود زود برگردم و يك

«اوکازیون» خوب را از دست ندهم . هر روز دوسه ساعت و قتم اینطوری

هدر می‌رفت . شده بودم عین يك توپ فوتبال توپای چندتا «پله» . و

شب که بخانه می‌رسیدم ، آنقدر کلافه بودم که غالباً با عیال بد خلقی

می کردم .

هفته چهارم شانسم گفت . يك بنده خدایی که لابد با واسطه های بسیار با بنگاه جواد آشنا شده بود ، پیدا شد . جواد ، برادر دوستم هم الحق خوب جوری ماشین را قالب کرد . آنقدر خوب که غیر از حق العملش ، دویست تومان از من نازشست گرفت و دویست تومان هم از خریدار .



پیش قسط پیکان را که دادم ، عین خیار توی آب نمک ، خواباندم توی نوبت . درین فاصله فرصت داشتم تا قاپ عیال را بدزدم . از او خواستم تارنگک ماشین را به سلیقه خودش فکر کند . حتم داشتم او هم برای این انتخاب از همکاران اداریش ، از دوستان دوره رامیش ، از افراد خانواده اش ، از زن همسایه دیوار به دیوار مان که با هم جی جی باجی بودند ، از خانم معلم کلاس دوم دبستان «نوین» و خلاصه با عالم و آدم مشورت خواهد کرد . می دانستم با اینکارم ، بوق و کرنا را داده ام دست عیال تادور شهر جار بزند که بزودی ما هم ماشین دار ، پیکان دار ، خواهیم شد .

يك شب دوره شام ماهانه خانم معلمها منزل ما بود . خودم شنیدم که

یکی شان گفت :

- زرشکی؟ نه ترا بخدا . عین جیگره . دل آدمو بهم میزنه !
دیگری گفت :

- طوسی؟ مته لجنه . طوسی نگیرین . کرم اماهه . هر چی خاک
روش بشینه معلوم نمیشه .

سومی گفت :

- متالیک! معلم ریاضیمان گرفته . معرکه اس . بشرط اینکه شیشه
هایش آینه باشه .

وچهارمی که میخواست سلیقه اش را در انتخاب رنگ تحمیل
کرده باشد، از نقطه ضعف عیال کومک گرفت :

- سورمه ای سنگین تره . واسیه شما سورمه ای خوبه . خانم با سلیقه ای
مثل تو سورمه ای میگیره که یک ذره گرد و خاک راهم نشان میده . صبح به
صبح میدی «ننه» دستی به همه جاش میکشه .



عاقبت رفتم حواله ماشین را گرفتم . عیال طی سه هفته فکرهایش
را کرده بود و بمن سپرده . متصدی کار که زیر شیشه میزش، دوده و ازده تا
نمونه رنگ گذاشته بود ، پرسید :

چه رنگ؟

دستم را گذاشتم روی سبزماتی که به عقیده عیال هم سنگین بود و هم جوان .

- تمام شده .

گفتم :- پس زرشکی .

متصدی داشت با تلفن حرف می زد . دستش را گذاشت جلوی دهنی

تلفن و گفت :

- حاضر نداریم . باید یک ماه صبر کنین .

دیگر حالش را نداشتم . تلفنش که تمام شد . ازش خواستم خودش

یک رنگ موجود را انتخاب کند . متصدی گفت :

- انتخاب نمی خواد . فقط طوسی حاضر داریم .

کلافه گفتم :

- فقط می خواستین سلیقه خانم بنده رو بفهمین؟ پس بنویسین لجنی!

متصدی بکه خورد . مثل چیزی که توهین شده باشد، پرسید:

- لجنی؟

با پوزخندی گفتم :

- همان طوسی شماست . سلیقه خانم بندس دیگر . چه می شود

کرد ؟ معلم است !

ورقه را که امضاء میکرد ، زیر لب از خودش می پرسید :

- لجنی ؟ !

بیچاره چقدر غصه خورده باشد خوبست ؟ لابد با خودش گفته :

«معلم جماعت و این فقر فرهنگی؟ حیف!»



خبر ماشین نو خریدن ما، قبل از اینکه ماشین را تحویل بگیریم بخش شده بود. عیال يك پارچه مخمل چوب کبریتی سنگین دیده بود که بدهیم برای صندلی هایش روکش بگیرند. يك «تودوز» آشنا هم سراغ کرده بود که دوسه روزه کار را تمام کند. بعد هم به دختر مان یاد داده بود که يك سگ قهوه‌ای قشنگ، از توی اسباب بازی هایش، هدیه بدهد بمن. بله چی فکر کردید؟ عیال دختر بافکری است، حساب همه چیز را از پیش می‌کند. دوتا مجله فرنگی برای پشت شیشه عقب، يك جلد اطلسی دوخته شده و باسلیقه برای جعبه کلینکس داخل ماشین، دو تا کوسن جدولی و رنگی ساتن، يك شیطانك و يك وان یکا دبرای آویختن به آینه جلو. و خلاصه همه چیزش منظم و آماده و باسلیقه.

هنوز ماشین را نگرفته بودیم که خواهرم توصیه کرد يك گوسفند بکشیم. گفته بود:

«فقط واسبه خونه خریدن نیس که باید «خون کرد». پسر عم قزی سالهای آزرگار توی بیابون بود. هر ماشین تازه‌ای که می‌گرفت، به خون می‌ریخت. ماشاءالله روز بروز هم آمد کارش شد.

وبعد یادمان انداخت که مبادا خودمان لب بگوشت قربانی

بز نیم و با برای سادات بفرستیم. گوشت «عقیقه» را باید فرستاد برای اهانش. یعنی دروهمسایه های مستحق و آبرومندی که روی «سؤال» ندارند. و من می دیدم خواهرم هوای شوهرش را نیز دارد. شوهرش شغل مشخصی نداشت. کارش مدیریت بود و خودش ذاتاً مدیر. در عزا، در عروسی، در ختنه سوران، در مراسم بدرقه یا پیشواز مسافر، در مراسم روضه خوانی های دهگی، در مراسم عزاداری های سیار مثل راه انداختن دسته های سینه زنی و زنجیر زنی، در مراسم نذری پزی های بزرگ و خلاصه در کلیه امور جمعی، یک تنه حریف تدارک دیدن خدمات بود. بحدی که شهرتش درین خدمات از شعاع و مرز خانواده و اهل محل نیز گذشته بود.

خواهر شوهر خواهرم، پس از مرگ شوهرش، پیش برادر زندگی میکرد. ولی هر چند روزی یکبار می رفت صله ارحام منزل اقوام. و یکی دوشبی می ماند. و عملاً کعب الاخبار فامیل بود. مثل یک فرستنده خصوصی، شادی ها و غصه های فامیل را منتشر میکرد. در تأیید زن برادرش، خواهرم، برای ما گفت:

— اصغر جمال، پسر بزرگه ی گلبانو که می اومد رختارومی شست وقتی گاری دستی شو فروخت و یک موتور سه چرخه خرید، گلبانو یک خروس گنده کشت و فرستاد منزل مشهد علی مؤذن و خادم مسجد محل.

و مادرم که همیشه آخرین نفری بود که حرف می زد، یاد نذر ادا نشده خود افتاد. و برای عیال تعریف کرد که:

— بچه کم تراخم گرفت. دکتورا داشتن کورش میکردن. هی

بردنش صحیته مدارس چششو برق گذاشتن. تا آخر خودم بردمش نذله بندی، بعدتوی سقاخون نژیبر گذر شمع روشن کردم. نذر کردم ببرمش پابوس امام رضا. آنوقت خودم بادوا درمون های خانگی هر کار توانستم کردم تا بچم خوب شد. از سال نون سیلویی تا حالا چن سال میشه؟ من سعادت نداشتم. حضرت منو نطلبید. اما بچه کم خودش، سفر آخری که حاج آقا ش می رفت، رفته بود. خوشابه سعادتش.

عیالم که این درد دل ماسر را برایم تعریف کرد توضیح داد که:

— خانم بزرگ چشماش پر از اشک شد. وقتی یاد کم سعادتیش افتاد، دلم بر اش سوخت.

باین ترتیب حالیم می کرد که حرفی ندارد مادرم را ببرم زیارت مشهد. در ضمن یادم انداخت که مزار پدرمادرش قم است. پدرمادر عیال اهل علم و مجتهد بزرگ شهرشان بود. پس از مرگ، با تشریفات نعش، را برده بودند قم. و می دانستم که سه سال اخیر، مادر عیال که هر سال عید می رفت قم، فرصت نکرده بود، برود. فکر کردم اگر اول مادر عیال را ببرم قم، چند صباحی قلبش بامن صاف خواهد شد. و دیگر تلفنی شکایت مرا به مادرم نخواهد کرد. و مادرم بنده خدا یک هفته از غصه ماروزه نخواهد گرفت. راستش را بگو. واهید، همه اش تقصیر عیال است. ناچیزی می شود، بدو می رود و در دل مادرش بست می نشیند. یعنی از من قهر کرده. خوب هر چه باشد مادر است. نمیتواند ببیند دخترش دم بساعت از زندگیش فرار میکند.

يك روز كه بچه‌هايم را برده بودم دستبوس مادر بزرگشان، مادرم، بدون مقدمه در آمد كه :

—خواهر زاده‌ام، خداطول عمرش رازياد كنه، لب به عقیقه اش نمی‌زد . همه را می‌فرستاد در منزل همسایه‌ها . ماشین باری نوشو كه گرفت ، زنش را فرستاد از مادرش خواهش كنه بچه‌ها شو تا مشهد سرپرستی كنه . آنوقت مادرو پسرو عروس و بچه‌هاش، با ماشین بدون بار رفتن خدمت امام رضا. و همان سفر بود كه توی حرم با حضرت ابوالفضل صیغه شراكت خونند .

صدای مادرم به لرزه افتاد . و اشك توی چشمش جمع شد . عینكش را برداشت و با گوشه چارقدش ، نم چشمه‌ها را گرفت . خواهرم كه حاضر بود، از ترس اینکه موضوع سفر فراموشم شود، دنبال حرف مادرا گرفت كه :

—داده بودم محرر آقا با خط درشتی بر اش دو تا «شركت با ابوالفضل» نوشته بود. یکی رو زده بود بالای سرش، توی ماشین . و یکی رو هم عقب ماشین، وزیر اطاق .

و بعد با اشاره به گریه خانم بزرگ و رو به من گفت :

—خانوم قلبش خیلی ضعیف شده. نمی‌تونه تنها جایی بره . بهش قول دادم اگر صبر كنه دختر كم بار شو زمین بذاره و خیال من راحت بشه، خودم چشمم كور، همراهش می‌رم مشهد و همه جور خدمتش را می‌كنم .

و همینطورها بود كه هنوز ماشین را نگرفته، ظرفیت مان برای

سفر مشهد پر شد. و من مثلاً می‌خواستم زرنگی کنم و عیال و بچه‌هایم را نیز ببرم که يك جا سرچند نفر منت گذاشته باشم. حقه باز عیال دستم را خواند. خیلی بی تفاوت دل سوزاند که :

— غافل‌ی تاملش چقدر راهه؟ منکه از پذیرایی مادرت ابایی ندارم اما بچه‌ها مادرتو اذیت خواهند کرد و از دماغش در خواهند آورد. از مشهد که برگشتی، ان‌شاءالله شب عید خودمان با طیاره‌ای چیزی میریم آبادان !

به سبک خودش ، غیر مستقیم ، چند قرار قبلی را یادم می‌آورد. اول اینکه نسبت به مادرم خیلی محبت دارد. دوم اینکه سوغات مشهد یادم نرود. و سوم اینکه با او تنها باید بروم سفر. خوشش نمی‌آمد در حضر خدمت بچه‌هایم را بکند و در سفر خدمت کسانم را.

سرانجام نوبت «ننه» مان شده بود. خدمتکار پیرمان دو هفته‌ای ، هر شب خواب دید. خواب دختر و پسر و نوه‌های کوچکش را. و چه خوابهای وحشتناکی. مرتب خوابهایش را برای خواهر و عیالم گفت که معبران خانوادگی بودند و اینطوری صدای او هم درآمد. عاقبت يك روز مرخصی گرفتم تا يك تعطیل مذهبی را به جمعه پیوند زدم. مقداری تحفه و سوغات هم برای بچه‌ها و نوه‌ها^ی ننه خریدیم و دوشبه رفتیم ده اجدادی ننه. از قدیم گفته‌اند صلوات را حرام عمر آدم را زیاد میکند !

دایی عیال مرد دست و دلبازی بود . وقتی فهمید داریم ماشین می‌خریم ، سه هزار تومن داده بود به خواهر زاده اش قرض . ناپیش قسط زیادتری بدهیم و اقساط ماهانه کمتری داشته باشیم. آنوقت مادر عیال که انتظار داشت دست کم مخارج صافکاری تصادفش را بدهیم ، و البته نداده بودیم ، برادرش را سرزنش کرده بود که :

– اجه پولتو پس جرفتی ، برو همه شوچوب بخربیا تو سرمن خردکن!

دایی عیال حرف خواهرش را شوخی گرفته بود . و بخشش را به کمال رساند . در ایامی که هنوز ماشین را تحویل نگرفته بودیم دوسه بار اصرار کرد اگر ماشین نخواستیم رو در بایستی نکنیم و فلو کس او را بگیریم . صمیمانه می‌گفت :

– مال منو و تو نداره .

و به اصرار خواهر زاده اش ، عیالم ، یکبار ماشینش را قرض گرفتیم . و از آن سربند بود که عیال در اعتقادش تجدید نظر نکرد . سابقاً معتقد بود که :

– آدم ماشینشو دست برادرش هم نباید بده .

پس ازین دو تجربه قرض پول و ماشین ، در اعتقادش اصلاحی کرد که :

– آدم ماشینشو به هر غریبه‌ای نباید بده .



هفته اولی که ماشین نو را گرفته بودیم ، دایی عیال ماشین مان

آخر خط/۷۳

را برای یکی دو ساعت امانت خواست . و دوسه روز بعد آورد. عیال
یادم داده بود که :

- می خواستی کیلو متر شمارشو نینگاکنی .

و او خودش نگاه کرده بود . و ماشین را که آورد ، باز هم کیلو
متر شمارش را نگاه کرد. عیال این دقت ها را می کند که معروف است
به خوش حسایی . روابطش ، آماری و عدد اندیشانه است . برای
اینکه مطمئن باشد من نرنجیده ام ، توضیح داد :

- خولهر برادری و دوستی به جای خود . اما حساب ماشین

قرض دادن هامون بایست از روی کیلو متر شمار باشه !

بهار ۱۳۴۵

بدآموزی

عصرها ، درسم که تمام می‌شد ، می‌رفتم مدرسهٔ دخترم . او را برمی‌داشتم و می‌رفتم سراغ مادرش . عیال ، يك خانم معلم همكارش را با خود می‌آورد. اول همكار عیال را می‌رساندم . راهش خیلی پرت نبود . بعد عیال و دخترم را می‌گذاشتم خانه . و تا آنها به خودشان برسند ، می‌رفتم دنبال ننه و پسر م . صبح‌ها ، دسته جمعی ، سوار ماشین می‌شدیم . اول ننه و پسر كوچك م را می‌گذاشتم منزل مادر عیال . بعد عیال و دخترم را می‌رساندم مدرسه هایشان . با این تدبیر ، ناهارها آزاد می‌شدم . می‌توانستم بروم به سی خودم . هر روز ناهار يك جا . و غالباً سروقت یکی از دوستان . فرصت دیگری برای معاشرت‌های دوستانه نداشتم . عصرها که به خانه باز می‌گشتم ، همینقدر

می‌شد که چیزی کی سق بز نم . از شش بعد از ظهر باید می‌دویدم دنبال ریال . شوخی که نبود . هفت قلم قسط کلان ماهانه داشتم . قسط‌های ماشین و خانه و ویلای آبکنار و موکت طبقه بالا و پارکت طبقه پائین و «تور» اروپای تابستان گذشته عیال و قسط مهریه کانون خانوادگی اول که نتوانسته بودیم گرمش کنیم . شده بودم روضه خوان پشم‌چال . ازین آموزه‌گاه به آن دبیرستان شبانه و از آنجا به يك مدرسه عالی . شصت و چهار ساعت درس هفتگی داشتم . ارسطو نصف این مقدار هم درس نداده بود که ملقب شد به معلم اول .

خانه مان را روزی ده دوازده ساعت می‌گذاشتیم به امید پاسگاه ژاندارمری نزدیک خانه . به خدا نمی‌شد امید بست . هنوز خانه رئیس ژاندارمری را دزد نزده بود . و ما انگار کرده بودیم توی شهر قرنگ زندگی می‌کنیم . یعنی چاره‌ای هم نداشتیم . يك روز عصر ، عیال و دخترم را جلوی خانه پیاده کردم . داشتم توی کوچه ، ماشین را سروته می‌کردم که عیال سراسیمه - داخل منزل نشده - دوید بیرون . خیال کردم می‌خواهد پیغامی برای مادرش بفرستد . ماشین را زدم کنار . هنوز کاملاً توقف نکرده بودم که صدای عیال را شنیدم :

- شمس دزا

ماشین را خاموش کردم و پیاده شدم . دخترم در حال فرار از خانه ، جلوی در کوچه ، آمد توی شکمم . از ترس اینکه نخورد زمین بغلش کردم . دخترمان پنجساله بود . مثل کفتری که قرقی دنبالش کرده باشد ، نفس نفس می‌زد . توی بغلم بود که خبر داد :

- بابا دز اومده .

خیال کردم دزد هنوز توی ساختمان است . برای اینکه به دزد یکدستی زده باشم ، بلند گفتم :

- دایی سرهنگو خیر کن . تو پاسگاس .

دایی سرهنگی در بساط نبود . برادر عیال ستوان اوچ بود . افسر پاسگاه همسایه مان . و ما آن خانه را به اعتبار و باکاردانی او خریده بودیم . اگر من بهش می گفتم :

- دایی سرهنگ .

یکی به علت تلفظ آسان تر کلمه بود . و یکی هم به علت دست و دل بازی . گذشته از اینکه از قدیم، ما خانواده صاحب درجات و مردم داری بودیم . به سپور محله می گفتیم مشدی . به دستفروش دوره گرد لقب می دادیم کبلی (کر بلایی) . کاسب سرگذر را صدا می زدیم حاجی . به مأمور کنتور نویس اداره برق می گفتیم مهندس . به آمپول زن دوا خانه لقب می دادیم دکتر . و همینطور القاب ریز و درشت دیگر . با این ریخت و پاشی که داشتیم ، انصاف نبود برادر عیال را ده پانزده سال به انتظار ارتقاء درجه بگذاریم . وقتی به این آسانی ، با تعارف آب خزینه می شد دوست گرفت ، چرا باید مادر یغ می کردیم ؟

داشتم می رفتم توی ساختمان که عیال دستپاچه گفت :

- شمس نروتو . برو پاسگاه .

هنوز دم در ساختمان ، توی حیاط ، ایستاده بود . می ترسید . برود تو . دخترم را پای پله ها گذاشتم زمین . طبقه پائین کسی نبود .

از پله‌ها که می‌رفتم بالا ، یادم افتاد قالیچه کوچک را روی مبل ندیده بودم. طبقه بالا هم خبری نبود. فقط اطاق خوابمان مثل اطاق بچه‌ها، بهم ریخته بود. از طبقه بالا که برگشتم ، عیال حاج و واج مانده بود دم در اطاق مهمانخانه . کنار دخترمان ، ایستاده بود و بلند بلنداشیاء دزدی شده را اسم می‌برد:

—رادبوگرامو برده .

به او گفتم :

—قالیچهرم برده . تو برو بالا به بین از تو چمدونت چی برده .

همینطور که از پله‌ها می‌دوید بالاگفت :

—دیدم چه خاکمی ب سرم شد. هی گفتم به روزمنو ببر گردن بند و پالتوی خالجانو بهش بدم .

گردن بند مروارید و پالتوی پوست خاله‌اش ، هنوز منزل ما بود . سه هفته پیش عروسی دعوت داشتیم . توی هتل دوقلسو . عیال خواسته بود حفظ آبرو کند . من داشتم به یاد می‌آوردم که قالیچه کوچک را چند خریده بودیم . دخترم پرسید :

— بابا دُز چیکار کرده ؟

می‌خواستیم قالیچه را هدیه ببریم برای دوست دکترم . همان که توی عروسیش رفته بودیم هتل هیلتون. عیالم را دوتا شکم زائونده بود و پول نگرفته بود . جواب دخترم را دادم که :

—دُزی کرده .

عیال که از بالا رسیده بود ، خیال کرد به او هستم ، پرسید :

- دیگه چی دزی کرده ؟

دخترم جواب داد :

- دز او مده دزی کرده .

از عیال پرسیدم :

- به دایی سرهنگگ تلفن نمی کنی ؟

عیال داشت اشیاء زینتی روی «پارتی شن» را اوارسی می کرد گفت:

- گمون نکم علی داداش الانه اداره باشه .

عادت نداشت شك نکرده به حرفهای من اعتنا کند. با اکراه

رفت سمت تلفن . دخترمان که گوشه را برداشته بود ، داد دست

مادرش . و از من پرسید :

- بابا دایی علی دزی کرده ؟

من بی حوصله و مردد وارفته بودم روی مبل و داشتم سیگار

می کشیدم . از دهنم در رفت :

- هر کی دستش برسه ، دزی می کنه .

عیال داشت نمره می گرفت . گوشه را گذاشت زمین و به من

اعتراض کرد:

- چی داری یاد بچه میدی ؟

و رو کرد به دخترمان و گفت :

- علی داداش دزی نمی کنه. دایی علی افسره .

من برای اینکه بدآموزی نکرده باشم ، حرف عیال را نباید

کردم . به دخترمان گفتم :

- دایی علی از خونهی مردم دزی نمی کنه .

دخترمان تازه می رفت کودکستان . خیلی بچه بود . به مادرش

گفت :

- دایی علی از تو کافه ها دزی می کنه .

بادش افتاده بود که تابستان گذشته، دایی علی از توی یک رستوران

برایش یک نمکدان دزدیده بود . نمکدان شبیه یک سنگ پوزه پهن و

گوش دراز ساخته شده بود . من دیدم اوضاع پس است . بلند شدم

و رفتم سراغ ننه و پسرمان . مادر عیال هم همراهم آمد . در غیاب ما

عیال برادرش را پیدا کرده بود . ما که رسیدیم، هنوز دایی علی نیامده

بود . دخترمان دوید توی بغل مادر بزرگش . و خبرداد :

- دایی علی که دزی نکرده .

منتظر دایی بودیم . تا او برسد ، عیال سه چند جا تلفن زد و

خبرداد . توی هر تلفن ، میزان دزدی را دوسه هزار تومن می برد بالا .

من داشتم حساب میکردم که با چند ساعت اضافه کار هفتگی می توانم

یکساله قسط دزدی را بدهم . دخترمان نمی گذاشت و مرتب سؤال

میکرد . ننه مرتب راه می رفت و دزد را نفرین میکرد . و پسر دو ساله

مان مرتب توی دست و پای ما می چرخید و می خواست بداند :

- دوس تو جا رفته ؟

داشتم کم کم از کوره در می رفتم که دایی علی رسید . من خوشحال

شدم که از معرکه فرار خواهم کرد .

با دایی علی سلام و تعارفم که تمام شد، عذرخواهانه اجازه گرفتم که بروم دنبال درس و مشقم. از در که می‌آمدم بیرون، دخترمان داشت از دایی جونش می‌پرسید:

– دایی علی تو از خونه مردم دزی نمی‌کنی؟



دو سال پیش يك روز از شاگردان کلاس ششم ریاضی ام پرسیدم:

– «منطقی» کجاس؟ دو جلسه‌س نمی‌آد. مریضه؟

مبصر کلاس بلند شد که جواب بدهد، یکی از گنده‌بک‌های آخر کلاس ولنگید:

– رفته دزی.

مبصر بی‌اعتنا به پارازیت‌آخر کلاس گفت:

– گرفتش آقا. زندونه.

با این وضع آشنا بودم. اما از تك مضراب پسرک لوس آخر کلاس یکه‌خوردم. رفتم توی فکر. نفهمیدم درس را چگونه تمام کردم. توی دفتر مدرسه از دوست و همکارم سراغ منطقی را گرفتم. او هم جواب درستی نداد. ناچار دو تا از همکلاسان منطقی را فرستادم منزلش. خبری که آوردند قابل قبول نبود. آنها هم گفتند:

– می‌گن دزی کرده.

به علت شغلم، با نوعی گرفتاری جوانها آشنا بودم. اما با این نوعش، تا آن وقت، برنخورده بودم. به نظرم معمول تر این بود که

شاگردم بود . محال بود دزدی کند . از آخر سال چهارم تا اوایل سال ششم وردستم بود . کلمه ریاضی عجیبی داشت . پانزده سال ریاضی درس داده بودم . در آن مدت کسی را به استعداد منطقی ندیده بودم . مسایلی را حل میکرد که گاهی خودم تویش می ماندم . تا قبل از آشنایی با منطقی ، خیال می کردم ذوق و کله ریاضی دوران تحصیلم را هیچ کس ندارد . با او که آشنا شدم ، نظرم برگشت . چند بار از او برای همکاریم تعریف کردم . معلمان جبر و مثلثاتش هم از نوع او تعریفها می کردند . من تنها هندسه هایشان را درس می دادم . سال پنجم خبیر شدم که منطقی می خواهد ترك تحصیل کند . شنیدم پدرش با درس خواندش مخالفت می کند . يك روز شال و کلاه کردم و رفتم دیدن پدرش . به نظرم حیف بود ترك تحصیل کند . معتقدم بودم اگر دنبال ریاضی را بگیرد ، آینده خوبی خواهد داشت . همین ها را برای پدرش گفتم . در آن دیدار فهمیدم پدر منطقی کارمند ساده ای بیش نیست . برایش مقدور نبود پسر را بگذارد ادامه تحصیل دهد . جز آن پسر ، دو دختر محصل هم داشت . دیگر کاری نمی توانستم بکنم .

افتادم به جان منطقی . از معلم زبانش خواهش کردم به طور خصوصی هفته ای سه روز با او زبان کار کند . امید داشتم که منطقی شاگرد اول بشود . پدرش حاضر شده بود منطقی درس بخواند به شرط اینکه ازو چیزی نخواهد . تنها امیدمان این بود که منطقی در بورسی برنده شود . چنین شاگردی را چطور می توانستم باور کنم که :

- دُزی کرده .

به این جهات از غیبب منطقی کلافه بودم . دوسه ماه از فکر او بیرون نرفتم . به او خیلی دل بسته بودم . در اطوار و حرکاتش ، نشانه‌هایی از جوانی خودم رامی دیدم . مرا به یاد استعدادهای نا شکفته خودم می انداخت . دلم می خواست هر طوری شده زیر بالش را بگیرم . به گفتنش نمی ارزد ، اما ماهانه مختصری برایش در نظر گرفته بودم که به رسم قرض و با ناراحتی بسیار به او می قبولاندم .

خودم را آماده کرده بودم که اگر گرفتاری سیاسی هم پیدا کرده باشد، تن به قضادم و بروم دنبال کارش . هر چند یقین داشتم که از من کاری ساخته نیست . اما آنقدر نگران سرنوشت او بودم که می خواستم تن به هر خطری بدهم .

یک ماهی از غیبت منطقی گذشته بود . یک روز یک نفر آمد دبیرستان دیدنم . دایی منطقی بود . جوانی بازاری مسلك و خجسته . ازش پرسیدم :

- این قضیه دزدی راسته ؟

- . . .

سرش را انداخت پائین . هیچ نگفت . نمی خواستم خجالتش داده باشم . گفتم :

- من که باور نمی کنم .

مثل چیزی که حرف من به او جرأت داد . گفت :

- هیشکی باور نمی کنه . باباش از غصه مریض شده . فکر

کردیم شاید شما بتونین کمکش کنین .

دایی منطقی را سوار کردم و رفتم دارالو کاله یکی از دوستان . احساس کردم دایی جلوی من خجالت می کشد حرف بزند . به دوست و کیلم سفارشات لازم را کردم و آمدم بیرون . توی راه همه اش به منطقی فکر می کردم . با وجودی که دزدی را گناه غیر قابل گذشتی نمی دانستم ، مرتب از خودم می پرسیدم :

... یعنی همیشه که منطقی دزدی کرده باشه؟

دو سه ماهی گذشت . و من کم کم داشتم منطقی را فراموش می کردم .



از «آگاهی» آمدند خانه . برای بازدیدم محل . يك هفته ای کارمان در آمد . يك بار دوتا دزد را هم آورده بودند . می خواستند از نظرات و اطلاعات آنها استفاده کنند . ما دزد زده های سفارشی بودیم . شوهر همکار عیال ، معاون آگاهی بود . برادر عیال هم که جای خود داشت . دوتا از کار آگاهان دوستش ، مرتب دنبال کار ما بودند . گاهی صدایمان می زدند که برویم آگاهی . اشیاء تازه ای پیدا شده بود که می خواستند نشانمان بدهند . هر بار جز اشیاء دزدانی را هم می دیدیم . مدتی گذشته بود . من دیگر ندان پیدا شدن اشیاء را کنده بودم .

يك روز برادر عيال آمد دنبال كه برويم آگاهی. توی راهروها، جوانی را دیدم با سر و صورت زخمی و احوال بیمارگونه و دستهای بسته. داشت از تهی راهرو می آمد. دوش به دوش يك پاسبان. برای يك لحظه فکر کردم منطقی است. همان شاگرد دوسال پیشم. هنوز از فکر منطقی بیرون نرفته بودم. آدمم ذهنم را به فکر دیگری مشغول کنم که صدای آشنایی گفت:

– استاد سلام!

یکباره جا خوردم. منطقی بود. از کنار ما که رد شد، من ایستادم به تماشایش. برادر عیال به شوخی گفت:

– چشم من روشن. دزا بهت می گن اوسا؟

وسط راهرو حاج و واج مانده بودم. به برادر عیال جواب دادم:
– آره. شاگردم بود.

و بعد ازش خواهش کردم ترتیبی بدهد تا بتوانم با او حرف بزنم. مرا فرستاد اطاق معاون آگاهی و خودش رفت دنبال منطقی.

با معاون آگاهی آشنا شده بودم. سلام و علیکمان که تمام شد، داشتم می پرسیدم:

– این منط...

که متوجه شدم. حرفم را عوض کردم و پرسیدم:

– ... مرتیکه اینجا بود؟

معاون پرسید:

– مرتیکه؟

– این جوانك صورت پوف کرده رومیگم.

معاون با پوزخند دلسوزانه‌ای گفت:

– داشته ماشین می‌دزدیده ، حسابی زدنش. پنج روز بیمارستان

بوده .

من رفتم توی فکر و معاون غرق شد توی پرونده‌های جلویش. داشتم فکر می‌کردم منطقی چند وقت پیش شاگرد من بود. به نظر من همین ماه گذشته بود. اما حسابش را که کردم، دیدم یکسال گذشته بود. سرمی‌زد به دوسال.

برادر عیال رسید. رفتیم چند تا قالیچه و ضبط صوت دزدی را

دیدیم. مال ما نبود. وقتی آمدیم بیرون، برادر عیال گفت:

– اون قالیچه دومیه بد نبود.

به من سپرده بود منتظر قالیچه خودم نشوم. اگر از قالیچه‌ای خوشم

آمد، بگویم همین است. من گفتم:

– به درد نمی‌خوره. شاگردمو چه کردی؟

– بردنش بیمارستان شهربانی. دوسه روز دیگه باید بخوابه .

تا برادر عیال بر ایم وقت ملاقات بگیرد، دوهفته‌ای گذشت و در آن

مدت از فکر منطقی بیرون نیامدم. روز ملاقات کمی میوه و سیگار خریدم و

رفتم زندان. محبت کرده بودند و به ملاقاتی من اجازه داده بودند که

از توی بند بیاید بیرون. از راه که رسید از میوه و سیگار تشکر کرد.

هدایا را دم در از من گرفته بودند. نمی‌دانستم از کجا سؤال کنم. یکبار

یک دو سال پیش شنیده بودم:

– دُزی کرده .

یکبار هم دوهفته پیش. بار آخر را نمی توانستم باور نکنم. بدون

اینکه به من مجال سؤال بدهد، پس از سلام و تعارف، پرسید:

– خونه شمارم دز زده!

صدای آدهای سرما خورده را داشت. بهش گفتم:

– او مدم از حال و کارت بیرسم.

انگار چیزی نشنیده باشد، و انگار جواب سؤال اولش را داده

باشم، پرسید:

– خون تون کجاس جناب استاد؟

عجله داشتم کنجکاویم را ارضا کنم. مقاومت نکردم و آدرس

منزل مرا بهش گفتم. چشمهای بی حالش برق زد. و خون دوید به صورت

پژمرده و بیمارش . من چیز خوشحال کننده ای نگفته بودم . اما او با

خوشحالی دوباره پرسید:

– اسم خودتونو رو در خونه نمی نویسن؟

با بی حوصلگی گفتم:

– خونه به اسم عیاله.

وقتی گفت:

– خوشحالم .

پنداشتم از سعه صدر من خوشش آمده که خانه ام را به اسم عیال

کرده ام. کاری که سه ماه بعدش، از سگ هم پشیمان ترم کرده بود. برای

يك لحظه نزدیک بود همین استنتاج را هم بگویم. اما دیدم من آمده ام

که از او سؤال کنم و او به من مهلت نداده است. حاج و واج نگاهش می‌کردم. منتظر بودم اگر سؤال دیگری هم دارد بکند تا من سؤالاتم را شروع کنم. اما او ساکت ماند. مثل چیزی که رفته باشد توی فکر. ازش پرسیدم:

- سؤالات تموم شد؟

با لبخند مهربانی گفت:

- معذرت می‌خوام. آخه گفتم... گفتم نکنه خونه شمارم دز

زده باشه و مثلاً پالتو پوست خانمتونم برده باشن...

اسم پالتوی پوست را که برد، یکه خوردم. لابد متوجه شد که

تعجب کرده‌ام. بدون اینکه اعجابم را تأیید کنم، گفتم:

- آره. خونه رو دزد زده و پالتوی پوست امانتی عبال راهم برده.

حالا مطمئن شدی؟

کم طاقتی کرده بودم و دویده بودم توی حرفش. می‌خواست

ادامه بدهد. سرش را به تأیید تکان داد و افزود:

- براتون تعریف می‌کنم. اما خواهش می‌کنم کسی نفهمه... سیگار

دارین؟

سیگارم را در آوردم. دوتا سیگار گذاشتم لبم و آتش زدم. وقتی

دودش در آمد، یکی را تعارفش کردم. سیگار را از دستم که گرفت گفت:

- متشکرم. اثاثون پیدا میشه.

بك محکمی به سیگار زد. آن چنان محکم که ترسیدم تمام

سیگارش یکباره دود شود. لحظه‌ای مکث کرد. وبعد همینطور که دود

را می‌داد بیرون، شروع کرد به حرف زدن:



- استاد «آرین» یادتون هست؟

نگذاشت من جواب بدهم. خودش ادامه داد:

- پسر «سیامست» و می‌گم. پدرشو همه می‌شناسن. مدت‌ها به کاره-

هایی بود. بابام با باباش هم‌کلاس بودن. بابام اونو خوب می‌شناخت.

باباموشمادیدین. پس از يك عمر کارمندی اون خونه مون بود. یادتون هست؟

به روز رفته بودین بابامو دیده بودین که منو بفرسته فرنگ. به من

گفتن. اون خونه ما نبود. خونه دایی جان بود. اجاره داده بود به ما.

هنوزم همونجائیم. یعنی هنوزم بابام همونجاس. اما آسمان خراش بابای

آرینو همه شاگرد شوفرا هم می‌دونن کجاس. داد می‌زنن:

«سیامست... نبود؟» کلاس پنجم آرین اومد مدرسه ما. ما من

خیلی گرم گرفت. سر امتحان اگه کومکش نکرده بودم، رفوزه بود. اونم

به من خیلی محبت می‌کرد. يك خودنویس بهم داد. یکدونه هم کاپشن.

باباش براش سوغات آورده بود. وقتی بابام فهمید با اون رفت و آمد

دارم، خوشحال شد. بابام عادت نداشت بیاد توی اطاق، دبدن رفقای

من. اما هر وقت آرین بود، می‌اومد توی اطاق احوال پرسیش. باهاش

خیلی گرم می‌گرفت. به باباش سلام می‌رسوند. از بابای آرین تعریف

می‌کرد. می‌گفت مردم باهاش حسادت می‌کنن و پشت سرش بد می‌گن.

حتی به روز بابام برگشت به من گفت: «برواز آرین یاد بگیر.»
 نمی‌دونم سرچی بود. اما نبایس این کارها رو میکرد. اون که
 بابای آرینو بهتر از همه می‌شناخت. از بچگی باهاش دوست بود. بابام
 نبایس قضیه رو باور کنه. اون حق نداشت دزی منو باور کنه. باورش
 شده بود. گفتم به من چه. حالا که پسرشو نمی‌شناسه، حالا که به خودش
 شك می‌کنه، اما به آرین و باباش نمی‌تونه شك کنه، بذار خودش يك
 روزی می‌فهمه. می‌بخشین استاد سرتون دردمی آرم. پرچونگی کردم.
 - نه. هرچی بگی برام جالبه.

دو تا سیگار دیگه آتش زدم و سهم او را دادم. هنوز چیزی
 دستگیرم نشده بود. توی حیاط کناری زندان قدم می‌زدیم. به افسر
 نگهبان معرفی شده بودم. من دلو پس وقت نبودم. اما منطقی خودش
 ملاحظه می‌کرد. می‌خواست وقتم را نگرفته باشد. گفت:

- فهمیدین برام پنج ماه زندون بریدن. رفیق تون خیلی کمک
 کرد. اگه دیدینش، از قول منم تشکر کنین.

باز من بی‌تابی کردم. پرسیدم.

- داشتی از بابات می‌گفتی.

گفت:

- نه. می‌خواستم از آرین براتون بگم. یعنی می‌خواستم ازدزدی
 خودم براتون بگم. همینطوری بی‌خود پای بابامو میان کشیدم. بیچاره
 بابام. شنیدم از غصه مریض شد. خیلی برای ما زحمت کشید. او-ا من
 چیکار می‌تونستم بکنم. خودش به من گفت: «برو از آرین یاد بگیر.» به

روز آراین اومد دنبال من. مدرسه کاری نداشتیم. سه چهار ماه از سال تحصیلی ششم گذشته بود. گفت بریم زرده بند. گاهی می اومد، می رفتیم گردش. هر دفعه هم با يك ماشين تازه می اومد. باباش بهش گفته بود: تا دبیرستان روتمام نکنی، برات ماشين نمی خرم. اما ماشينشو بهش امانت می داد. يكبار با ماشين مادرش می اومد. يك بار با ماشين دائيش می اومد! دفعه آخر با ماشين نری باباش اومده بود. چه ماشيني، مثل كشتی. سوار شدیم كه بریم شمیران. سه بعد از ظهر بود. توی جاده شمیران تصادف کردیم. کسی طوری نشد. اما ماشينها داغون شدن. تقصیر با ما بود. داشتیم از چراغ قرمز رد میشدیم.

طرف، يك جناب سرهنگ بود. پیاده شدیم تا افسر راهنمایی برسه. آراین به من گفت می ره به باباش تلفن کنه كه بیاد كماك. یواشکی رفت كه سرهنگ متوجه نشد. درغیاب او كارشناس اومد. مارا برد دم پاسگاه. من نشستم پشت فرمان ماشين بابای آراین. تصدیق داشتم. اما پشت چنان ماشيني ننشسته بودم. چه کیفی داشت. دم پاسگاه هر چه منتظر شدیم، آراین نیومد. داد جناب سرهنگ در اومده بود. یقه مرا گرفته بودن. من دیگه نمی تونستم ساكت باشم. گفتم ماشين مال كیه. و تلفن بابای آراینو دادم به افسر پلیس. اونا خودشون تلفن زدن. من بیرون پاسگاه بودم. نفهمیدم چی گفتن و چی شنفتن. تلفنشون كه تمام شد اومدن بیرون و شروع كردند به من فحش دادن. سرهنگه دو سه تا چكهم زد.

منو بردن کلانتری: دیگه شب شده بود. شب منو تو کلانتری نیگرداشتن. وحتى نداشتن به کسی تلفن کنم. خودمان که تلفن نداشتیم. دم صبح پاسبان کلانتری دلش برام سوخت. اجازه داد به دایی جان تلفن زدم. دایی جان اول رفته بود پیش افسر کشیک. نداشتن بیاد جلو منو ببینه. از دور به من گفت: «آخه چرا؟» و من هنوز چیزی نفهمیده بودم. منو فرستادن دادسرا. دادسرا هم چند روز نیگرم داشتن تا تکلیفم روشن شد. توی دادسرا فهمیدم دایی خسارت ماشین جناب سرهنگ رو داده. اما ماشین بزرگه مال بابای آرین نبوده. ماشین بزرگه رو من دزدیده بودم! اینطوری شد که منو ده ماه انداختند زندون. به جرم ماشین دزی. آرین زده بود به چاک و در رفته بود. من می‌بایست زندونشو بکشم. بابام یک دفعه هم نیومد دیدنم. مادرمو هم نداشتم بیاد. یکدفعه خواهرامو دایی آورد زندون. همه شون باورشون بود که من دزدی کردم. داشتم دیوونه میشدم. اما حوصله هیچ کاری نداشتم. اوایل خیال کردم دیوونه میشم. نشدم. یک ماهی توی لاک خودم بودم. برای هیچکس نگفتم. شما اولین و آخری نفری هستین که اینو بهتون گفتم. اگر این حرفا جایی درز بکنه، ناچارم تکذیب بکنم. یقین دارم شما به کسی نمیگین. ازتون قول گرفتم. یک ماه تو زندون گوشه گرفتم. راستش اوایل خجالت هم می‌کشیدم. اما بعد دیدم خجالت نمی‌خواد. همه اونایی که توی اون بند بودن دزد و قاچاقچی بودن. فکر شو بکنین. شاگردتون به جرم دزی بره زندون. اون یک ماهی که ساکت بودم، به سرم زده بود که به دُزا درس

بدم. بهشون ریاضی یاد بدم. اما دیدم حساب زندگی رو خودم هم بلد نیسم. این بود که شروع کردم ازشون یاد گرفتن. یاد گرفتم چطوری میشه در ماشینارو وا کرد. یاد گرفتم چطوری میشه بی سویچ ماشینارو روشن کرد. یاد گرفتم کجا و کی میشه رفت دزی. و مقدمات کار چیه. مال خرها کجا پاتوقشونه. دلالها کجا جمع میشن. حق و حساب بگیرا کیا و کجا هستن. توی زندون يك نفر بود که جنایک سینشوشکسته بودن. دو سال بود اون تو بود. متهم بود که به ایلات اسلحه قاچاق میفروخته. انباردار ارتش بود. چندتاایی شریک بودن و هی از انبار وسیله می دزدیدن و می بردن بیرون آب میکردن. تا میزنه و گیر میافتن. یعنی تنها اون گروهبانه گیر می افته. بقیه از دم کلفتا بودن. کار اون که اسمش دزی نیس. این بنده خدارو هی می زنن. می خواستن مقررش بیارن. می گفت آخه من کاری نکرده بودم. مرد با تجربه و پخته ای بود. انواع شکنجه ها رو بدرام شرح داد. به سر خودش آورده بودن. دست بند قپونی بهش زده بودن. تخم مرغ داغ تو تنش کرده بودن. سیم برق به آلتش اتصال داده بودن. به چیزایی میگفت که نمیشد باور کرد. سر آدم سوت می کشید. به بابای دیگه ای بود که تریاک قاچاق می آورد. از افغانستان تریاک میخریده و شتر مردنی. تریاکارو میکرده تو نابلون و نواله میکرده به شترا. از مرز که میگذشته، شترا رو می کشته. و تریاکا رو درمی آورده. اونارو باخون شتر اقاطی می کرده و می فروخته. یکبار هوس می کنه واسه خودش کار کنه. می گیرنش. سابق برای به دم کلفت مشهور کار می کرده. اسمشو گفت. یادم رفته. اون بابا تو زندون چشم.

بندی‌ها یادم داد. حالامن انگشتر و حلقه غیب میکنم. تخم مرغ می‌ذارم تو کلاهتون جوجه درمی‌آرم. سنجاق نو لپم می‌کنم. شیشه می‌جوم. تیغ صورت تراشی می‌خورم. يك لوطی غلامحسینی شده‌ام که اصلا با منطقی شاگرد شما ربطی ندارم. يك دفعه می‌آم براتون نمایش میدم.



داشت دیگر حوصله ام سر می‌رفت. به نظر م آمد بچه‌ی یکی یکدانه‌ای بوده که به اولین ضربه، جازده و راهش را عوض کرده. غصه‌ام شده بود که آن همه استعدادهای ریاضی چگونه از بین رفته است. دیگر می‌خواستم از او خدا حافظی کنم و از زندان در آیم. یاد احوال دو هفته پیش افتادم: پرسیدم:

- تو شهربانی که دیدمت، سر و صورتت...

نگذاشت حرفم را تمام کنم. گفت:

- بدجوری باد کرده بود. می‌گن دز ناشی به کاهدون می‌زنه.

ماشین يك افسر کلانتری را داشتم می‌دزدیدم، گیر افتادم. نفتی دوره‌گرد محل آنقدر داد و قال کرد تا صاحب ماشین سر رسید و مرا برد حسابی خدمتم رسید. هی زدنم وهی انداختنم زیر دوش آب سرد که بحال بیام. هوا سرد بود. سینه پهلو کردم. مرا بردن بیمارستان. سه روز خوابیدم تا حالم بهتر شد. هنوز ریه‌هام خوب نشده.

با تأسف گفتم:

- چرا باز دزدی کردی، نمی‌خواستی برگردی پیش بابات؟

آهی کشید و گفت:

- خواه‌رام که اومده بودن ملاقاتم، گفتن بابام اسم منو از تو

بچه‌هاش خط‌زده. قدغن کرده که کسی اسم منو نیاره. تازه من تصمیم

خودمو گرفته بودم. حرف بابامو گوش کردم. گفته بود: «از آراین یاد بگیر».

از آراین یاد گرفتم. از زندون اولی که در آمدم شروع کردم برای خودم

کار کردن. یکی ازون زندونی‌ها دو هزار تومن بهم قرض داد. یعنی

پیغوم داد از زندون که در اومدم، رفتم از یکی از دوستانش گرفتم.

خیال کنم «مال خر» بود. سرتونو درد می‌آرم؟

من باز کنج‌کاو شده بودم. توی دانشگاه ریاضی خوانده بودم.

تبدیل انرژی‌ها به همدیگر را، در فیزیک خوانده بودم. اما تبدیل

استعدادهای آدمی را به‌همدیگر نشنیده بودم. محو‌گفته‌های منطقی شده

بودم. بهش گفتم:

- نه، اصلاً. دلم‌رو سوزندی. هرچند توجه کاره‌ای. خب بگو

بینم.

و منطقی ادامه داد:

- از زندون که در اومدم رفتم يك خونه اجاره کردم. گفتم که

یادم داده بودن. آدرسشو باید بهتون بدم. بعد شروع کردم به کار.

می‌رفتم اول يك خونه‌رو شناسایی می‌کردم. متوجه می‌شدم چند نفر

اون‌تو زندگی میکنند. چه ساعاتی هستن. چه ساعاتی نیستن. بعد می‌رفتم

يك ماشین از کنار خیابان می‌زدیدم. با اون ماشین می‌رفتم دزدی‌خانه‌ها.

اٹاٹ دزدی را کہ می‌رساندم به خانہ اجاریم ، ماشینو يك گوشه ول می‌کردم . شش‌ماه‌کارم این بود . هفده‌تا خونه زدم . خیال می‌کنم خونه شما یازدهمی بود . الان توی خونه‌ی اجاریم پره از اٹاٹ . بسا عجله نمی‌خواستم بفروشمشان . بزمی خریدند . برای خودم پس اندازوا کرده‌ام . خیال دارم شناسنامه مو عوض کنم . يك نفر نو زندون بهم قول داده . بعد خیال دارم پاسپورت بگیرم . می‌رم ینگه‌دنیا . چند سال می‌مونم . اگه تو نستم همانجا زندگی می‌کنم . اگه نتونستم برمی‌گردم . بسا يك مدرک ینگه‌دنیایی برمی‌گردم . با يك مدرک ینگه‌دنیایی می‌شه آبرو-مددانه‌دزی کرد . راستش از آفتابه دزی هیچ خوشم نیومده .



دهنش کف کرده بود . متوجه نشدم کی رفته بودیم روی يك نیمکت نشسته بودیم .

منطقی بلند شد . من هم بلند شدم . می‌خواستم خدا حافظی کنم . گفت :

— جناب استاد دیگه شهر بانی نرین . اٹاٹیه تون پیش خودمه . پنج ماه دیگه که در او ملدم . می‌آرم خدمتتون .

ویتالامین ب.ب.آ

داشتم از کوچه می پیچیدم توی خیابان که يك تاکسی سر رسید. بعد از ظهر بود و خیابان ها خلوت. راننده به دیدن من آهسته کرد. انگار از چاله فنر شکنی می گریزد ، فرمان را گرفت به سمت من. با دست علامت دادم. ایستاد. تاکسی خالی بود. در جلو را باز کردم تا سوار شوم. سرم گیر کرد بالای در. میزانی که کرده بودم تاخم شوم، حسابش غلط از آب درآمد. تغییر وضع دادم و با احتیاط سوار شدم. داشتم فکر می کردم که اگر هر روز ، زودتر بجنبم ، تاکسی بی دردسر گیرم خواهد آمد. برگشتم به راننده مقصدم را بگویم، دیدم به نعلبندش نگاه می کند. ایستاده بود و حرکت نمی کرد. از ترس اینکه فکر نکند:

«عجب مرد در گیوه گشادی است. مثل زنای حامله‌س»، در مقام پیش‌گیری و دفاع از خود گفتم:

- ببخشین. کمرم درد می‌کنه. صندلی شما هم کمی بلندتر از بیکانهای دیگه‌س.

قسمت اول توضیح‌م قانعش کرد و راه افتاد. اما قسمت دوم سختم به مذاقش خوش نیامد. روی ماشینش عیب گذاشته بودم. انگار بهش برخورد. آن چنان عصبی و عجول راه افتاد که دنده را دو نگذاشت. از يك گذاشت سه و مثل پسر نده از جا پرید. ناله موتور که خوابید، گفت:

- اشکالی نداره. بدین قولنج تونو بشکونن.

داشتم بشیمان می‌شدم که چرا سوار تا کسی‌اش شدم. از دهانم در رفته بود و به تا کسیش گفته بودم، یا بو. با این عجله و سرعت، می‌ترسیدم کاری دستم بدهد. برای اینکه از خر عصبانیت پیاده‌اش کنم، با قیافه‌ای جدی گفتم:

- دست شما درد نکنه. حالا که قولنجم سالمه، کمرم دردمی‌کنه.

وای به اینکه بدهم آن را بشکانند.

تدبیرم مؤثر افتاد. انگار سر دماغ آمد و تر دماغ شد. بالبخندی که می‌خواست نشانم دهد شوخیم را گرفته است، به همدردی پرسید:

- دیکس دارین؟

از حدت ذهنش غافلگیر شدم. رادیوی ترانزیستوریش خاموش بود. از اینکه به اخبار رادیو بی‌اعتنا بود، حدس زدم شنونده‌ی بیست سؤالی است و برنامه‌های شادمانی رادیو. فکر نمی‌کردم شنونده‌های

ویتامین ب پ ۱۰۳/۲۰

برنامه هوش، در سؤال دوم به هدف برسند. باخوشحالی جواب دادم:
- آره. علت این که نتونستم خم بشم، همین بود. الان هم
کمر بند فتری بسته‌ام.

وقتی حرفم تمام شد، تازه هوس کردم کاشکی گفته بودم: «کمر بند
آهنی». به تجربه دیده بودم این تعبیر، برای کمر بندهای طبی، در جلب
همدردی و ترحم شنونده موثرتر است. باید دقت می‌کردم تا نقش
بیمار را بهتر ادا کنم. راننده مثل چیزی که از تشخیص صائب خویش
راضی شده باشد، با جرأت بیشتری گفت:

- به نظر من از برنجه - هشتاد و پنج درصد ما گرفتاریم. مال
پوست برنجه.

آنقدر محکم گفت که لازم دیدم برگردم و خوب و راندازش کنم.
برای من همیشه آدمهای صاحب نظر، قیافه‌های با مزه‌ای داشته‌اند.
چهل ساله‌ی طاسی بود با پس کله‌ی قزوینی‌های اصیل و دماغ مازندرانی‌ها.
فکر کردم باید مونتاژ گیلان باشد. این را بیشتر از اعتماد به نفسش
حدس زدم. هندوانه گذاشتم زیر بغلش که:

- شما خیلی اطلاع دارین. نکنه خدای نکرده خودتونم دیسک
دارین؟

لابد فکر کرد که دست کوش گرفته‌ام که با قاطعیت گفت:

- نخیر!

از جواب چکشی‌اش جا خوردم. خودم را جمع و جور کردم

و پرسیدم:

– پس اهل گیلانید؟

از استنتاج من خنده اش گرفت. حق داشت. منم شده بودم مثل سؤال کننده های بیست سؤالی. خودم را سرزنش کردم که «پس» را چرا پیش از سؤال آوردم؟ که رسیده بودیم به يك چهار راه، و راننده داشت مستقیم می رفت. با عجله گفتم:

– دست چپ. من میرم پائین. پا چنار.

نا غافل و با مهارت فرمان را گرداند. وانگار يك زن قندل مندل کنارش نشسته باشد، غش کرد روی من. از همان ابتدا که دیده بودم عصبانی است، خودم را روی صندلی یله نکرده بودم. همینطور حاضر یراق، مثل چتر بازی که چند لحظه دیگر باید بپرد توی دانشگاه، روی دم نشسته بودم. خطر از سرم گذشته بود. اما فراموشم شد که از چه مطالبی با راننده حرف می زدم. راننده حضور ذهنش بیشتر بود. رشته کلام را گرفت:

– توی کتاب خوندم. رشتی ها خیلی کتاب می خونن.

تا آن روز خیال می کردم رشتی ها خیلی کتاب می دانند. فکر کردم لابد مثل مادرم، مرید «حکیم مؤمن» است. به قصد حدس آزمایی، پرسیدم:

– تحفه حکیم مؤمنو خوندین؟

حتماً عوضی شنیده بود. چون جوابم داد.

– خب راسته. اگر حکیم مؤمن پیدا بشه، تحفه هم هست.

پرسیدم:

– کجا خوردین که دیسک از برنجه ؟

گفته‌ام را اصلاح کرد که :

– از پوست برنجه. يك ویتامینی هست توی پوست برنجه که باعث میشه ویتامین‌هایی که می‌خوریم جذب میشه. از هر صد تایی هشتاد و پنج نفر اینو نمی‌خورن.

فکر کردم چرا هشتاد و پنج درصد؟ خواستم ازش بپرسم آمارش مال موسسه «علوم اجتماعی» است یا مال مؤسسه «گالوپ». دیدم حیف است آدمی با این اطلاعات را دست بیندازم. ساکت ماندم تا بیشتر استفاده کرده باشم. تنها به خاطر تشویقش گفتم:

– عجیبه !

باید ظاهر م نشان داده باشد که آدم لاکنایی هستم . راننده با شرح و تفصیل ادامه داد:

– توی پوست برنجه يك ویتامینی هست به اسم ب پ آ...

فکر کردم این اسم می‌تواند علامت اختصاری «برنجه پلویی اعلا» باشد. او ادامه داد:

– ... اگه این ویتامین به بدن نرسه، غضروف نرم میشن . نرم که شدن از لای مهره‌های پشت می‌زنن بیرون. بیرون که زدن، آنوقت لای مهره‌ها گیر می‌کنن و ساییده میشن. اینو میگن دیکس .

از این که در ابتدا راننده را دست کم گرفته بودم، پیش خود شرمنده شدم . دیدم الحق آناتومی قضا یا را از يك پزشکی عامی بهتر می‌شناسد. یا دست کم بهتر توضیح می‌دهد. روی این حساب نتوانستم

بی تفاوت بمانم و تأییدش نکنم. گفتم:

- همینطوره!

اما او منتظر تأیید من نبود. دیگر پایش روی پدال شل شده بود و آرام و کم‌گاز می‌رانند. اما در عوض پرگاز توضیح می‌داد:

- این ب. پ. آ، يك خاصیتی هم داره که موها رو محکم می‌کنه. موهای آدم نمی‌ریزه.

برگشتم نگاهش کنم که چقدر طاس است. دیدم دارد موهای سر مرا نگاه می‌کند. نگاهمان که به‌همدیگر برخورد، جرقه لبخند بر لبانمان نشست. راننده انگار در آن واحد دوتا توضیح به ذهنش رسیده باشد، گفت:

- اگه بریزه، بازم درمیار.

موی سرش حسابی ریخته بود. ادامه داد:

- سفید هم نمیشه.

موی من، پوست برنج نخورده، پر پشت و سیاه بود. دیدم اگر به‌دانش نرسم، در چنبر استدلالش گیر می‌کند و ممکن است دستپاچه شود و مرا عوضی، به‌جای «پاچنار» ببرد «پامنار». چند بار این بلا سرم آمده بود. این بود که زود توی جانش رسیدم و گفتم:

- آخر من معده هم ندارم. معده‌ام را در آوردن.

همانطور که انتظار داشتم، با دلسوزی نگاهم کرد و پرسید:

- همه‌شو در آوردن؟

و یادم افتاد که اهل آمار هم هست. این بود که افزودم:

- هفتاد و پنج درصدش را.

ویتامین ب.پ.آ. ۱۰۷/

راننده انگار خیالش کمی راحت شد. نفس بلندی کشید و گفت:

– پس به دفعه امتحان کنین. برنجو با پوستش بخورین.

داشتم فکر می کردم چطور می شود این کار را کرد. نمی خواستم

سؤال کنم. به مقصد نزدیک شده بودم. راننده که دلواپسی مرا حدس

زده بود، گفت:

– وقتی بهزین، پوستش نرم میشه. ضرری نداره.

به مقصد که رسیدم، خوشحال ازینکه حادثه ای پیش نیامد، از

راننده به گرمی خدا حافظی کردم. پیاده شدم و تا خواستم در را ببندم،

راننده خودش در را بست و گفت:

– وقتی غصه و فاقه تون سفت شد، کمرتون خوب میشه.

تعطیلات ہفتگی

یکی دو سال ابتدای ماشین داریمان مکافاتنی داشتیم. تا يك روز تعطیل اطراف جمعه پیدا می‌شد، عیال طوری که من بونبرم ، می‌رفت نوی جلد بچه‌ها . خودش حساب تعطیلات را داشت . بچه‌ها را، که می‌رفتند مدرسه ارمنی‌ها، می‌انداخت به‌جانم . بچه‌ها ، مثل کارمندان سازمان برنامه و کلفتمان، هفته‌ای دو روز تعطیل داشتند. يك روز تعطیل اضافی ، هر کجای جمعه بود ، بچه‌ها را دست‌کم چهار روز علاف می‌کرد. در این مواقع، عیال از چند روز قبل با نقشه دقیق دست به کار می‌شد . اول دخترمان را وارد صحنه می‌کرد . دخترمان ، بچه بزرگتر بود. سر صحنه می‌آمد کنارم. مثل کتربه خودش را می‌مالید به

من و می برسید:

بابا! نه رم می بریم سفر؟

به تقلید عیال، کسی در خانه بامن مشورت نمی کرد. عیال همیشه امیالش را چنان به زبان می آورد که می پنداشتم خودم تصمیم گرفته ام و یادم رفته است. از سؤال دخترم بکه می خوردم. برای اینکه از کوره در نروم، توی دلم می گفتم:

- خدا خیر کند!

با دلخوری چپ چپ دخترم را نگاه می کردم. آنقدر هوشیار بود که موضوع را در می یافت. سرش را می انداخت زیر و با تظاهر به شرمندگی می گفت:

- سلام بابا!

منتظر می ماند تا دست می انداختم گردنش و می بوسیدمش. برایش چاشتم می گذاشتم و اطرافم را نگاه می کردم تا مادرش را پیدا کنم و قربزنم:

- خوشت میاد عیال؟ صبح اول صبحی به جای این حرفها،

سلام کردن یاد بچه ها بده!

عیال درسش را بلد بود. جایی نمی خوابید که آب زیرش برود. می دانست صبح ها خلعم تنگ است و منتظر «چش» هستم تا بهانه ای بگیرم و صبحانه نخورده، از خانه بزنم به چاک. برای اینکه راه بهانه را بر من بسته باشد، خودش سرگرم کد بانویی می شد و نفر دوم را می فرستاد روی صحنه. نفر دوم پسرمان بود. سه ساله ای که یکی دو تا مخرج نداشت. و در اوج شیرین زبانی. وقتی

عیال او را سپر می‌کرد، جنگ غیر ممکن می‌شد. پسرمان بسا خنده
خستگی‌گیرش می‌آمد جلو و می‌گفت:

- سیام بابا!

جوابش را که می‌دادم، می‌پرسید:

- دیت می‌خواد بوست تنم؟

همیشه دلم می‌خواست. اما او هنوز ماچ کردن هم بلد نبود.
صورتش را می‌بردم جلو که بیوسمش. دستهای کوبولش را می‌آورد
جلو که:

- صَبُّ تَن.

سبیل‌های دهان‌بند شده‌ام را می‌زد کنار و می‌گفت:

- حایا بوست می‌تنم.

گونه‌اش را می‌گرفت جلوی دهانم. ماچم که تمام می‌شد، فرصت
نمی‌داد دلخوری‌چند لحظه پیشم را فراموش کنم. در جواب خواهرش
که به او می‌گفت:

- بابا می‌خواد مارو ببره سفر!

پسرمان با تکیه روی «من» می‌گفت:

- بابا منو می‌بیه جایوس!

و بعد از من تأیید می‌خواست که:

- بابا می‌بیم جایوس؟

چالوس که سهل بود. با این تدبیر تا بطر پورت هم می‌رفتم.
شانس آورده بودم که باید می‌رفتم چالوس. اگر خاله عیال زاهدان

بود، چی می‌گفتم؟

اعلام برنامه که تمام می‌شد، عیال پیروزمندانه آفتابی می‌شد. به عجله خودش را می‌رساند که بچه‌ها مرا اذیت نکنند! چایی را که می‌گذاشت جلویم، از بچه‌ها می‌پرسید:

- بابارو که اذیت نکردین!

و در جواب من که ازش پرسیده بودم:

- قراره بری چالوس؟

بدون اینکه به روی مبارک بیاورد، خودش را می‌زد به کوچه

هلی چپ و عزا می‌گرفت که:

- ای وای ...

که پسرمان می‌دوید توی حرف مادرش و به من می‌گفت:

- آبه بابا جایوس!

و عیال ادامه می‌داد:

- آخه بچه‌ها لباس ندارن!

چه زن نازنین و مطبعی بود عیال. دیگر بلد شده بودم که نباید

از سرمبیری و خامی به عیال اعتراض کنم. والا بدون رودربایستی، می‌گذاشت کف دستم که:

- خب جونم می‌خواستی خودت اسم سفر را نیندازی تسوی

دهن بچه‌ها.

کار من درآمده بود. از همان روز باید می‌افتادم دنبال مرخصی

گرفتن از اداره و تهیه خرج لباس و سفر و سوغات. این‌ها دیگر به عیال

مربوط نبود. این را به تجربه و از پیش می‌دانستم. آخر به عیال چه ربطی داشت که من از کجا پول تهیه می‌کردم؟ او معتقد بود که نباید در کارهای من دخالت کند. می‌خواست مرا آزاد بگذارد. اگر هر از گاهی جیب‌هایم را پشت‌ورو می‌کرد با کاغذهایم را بهم می‌ریخت، البته قصد بدی نداشت. یا می‌خواست لباسهایم را بفرستد لباسشویی و یا می‌خواست مطمئن شود که من از آزادی تمام و کمالی برخوردارم.



شوهر خاله عیال آن سمت‌ها مرد با نفوذی بود. لولهنگش خیلی آب می‌گرفت. به من آنقدر لطف داشت که نگوی. نه از این نظر که بهش گفته بودم :

— صدتا یکی وزرا شایستگی تو را ندارند.

بلکه به خاطر اینکه مرا مرد با کمال و فهیمی می‌دانست که خیلی سرم می‌شد. به علت خویشی سببی‌مان، مرا همدرد خود می‌دانست. اما سیاست مدیریتش به او حکم می‌کرد که از به کار بردن کلمه « همدرد » جلوی عیالش پرهیز کند. در حضور عیالش استعاره به کار به می‌برد و مرا صدا می‌زد :

— هم‌ریش!

مهندس، شوهر خاله عیال، از من مبادی آداب‌تر بود. روزی دو نوبت ریشش را می‌تراشید. با وجود این اصرار داشت مرا صدا کند:

- هم‌ریش !

و آنقدر روی قسمت دوم کلمه تکبیه می‌کرد که عیالش بومی‌برد
و به اعتراض می‌گفت :

- ریشتون جیب کی بود؟

شوهر خاله جوابش ربابا نگاه می‌گذاشت نوی چشم من و منم
طوری که کسی نفهمد لا سیبیلی در می‌کردم. و به خاله عیال که همیشه
از من می‌پرسید:

- این سیبل‌ها چیه که گذوشتی؟

جواب می‌دادم:

- عرض نکردم درین زمانه بی‌سیبل امور آدم نمی‌گذرد؟

خاله و خواهرزاده خیلی با هم‌جی‌جی باجی بودند. حرفهایشان
تا صبح قیامت هم تمامی نداشت. باهم پله پخت کرده بودند که بروند
تمرین رانندگی. می‌دانستند من و مهندس از یکدیگر رودر بایستی
می‌کنیم و حرفی نمی‌زنیم. وقتی می‌رفتیم چالوس، روی در ماشین اداره
راگل می‌مالیدند که «استفاده خصوصی ممنوع» پیدا نباشد. و می‌رفتند
تمرین.



آپارتمانی که تویش زندگی می‌کردیم، قفس به نسبت بزرگ و
جاداری بود که عیال به سبک موزه لوور اداره‌اش می‌کرد. همسایه‌ها

يك « نباید نامه » تنظیم و چاپ کرده بودند که خود ما هم چند ماده‌ای بدان افزوده بودیم. تمام مواد آن «نبايد نامه» را بچه‌ها فوت آب بودند. می‌دانستند که نباید بدوند، نباید دست به چیزی بزنند، نباید سروصدا کنند، نباید آب بازی کنند، نباید توپ بازی کنند، نباید چرخ سواری کنند و خلاصه نباید بچه باشند. به این ترتیب وقتی می‌رسیدیم جلوی تونل کندوان، ماشین را خاموش می‌کردیم و پیاده می‌شدیم. بچه‌ها مثل پرنده‌های از قفس پریده می‌دویدند به بازی. همیشه يك ربع بیست دقیقه‌ای جلوی تونل باید انتظار می‌کشیدیم تا نوبت حرکت به ما برسد. تونل کندوان يك طرفه بود. و آن نزدیکی‌ها اگر برف و بره و سگ گله‌ای هم پیدا نمی‌شد، دست کم ریگ و سنگ و دره که بود. و بچه‌ها سرگرم بازی می‌شدند.

یکبار پسرمان جلوی دهانه تونل خواهرش را صدا زد :

- آهو !

تونل به کمک پسرمان که صدایش به آهو رسید، گفت :

- هو !

بچه‌ها با تجربه تازه‌ای روبرو شدند. دو تایی کنار هم ایستادند

جلوی دهانه تونل و فریاد زدند:

- آهو ! آهو !

و تونل در جوابشان گفت:

- هو ! هو !

آن روز بازی بچه‌ها شد همین. هر کس را می‌شناختند اسمش

را گذاشتند. توی دهان تونل. اما تونل، مثل بچه کوچولوها، تنها يك

کلمه را یاد گرفت و مرتب گفت:

- هوا هوا

آن روز چراغ سبز تونل که روشن شد و راه داد، سوار شدیم. از آن سر تونل که در آمدیم، بچه‌ها شروع کردند از مادرشان سؤال کردن. دخترمان پرسید:

- چرا تونل می‌گه: هو هو؟

دختر و پسرمان - آهو و احمد - بهم‌دیگر حسادت می‌کردند. احمد که تونل صدایش نکرد، غصه‌دار بود. به خیال اینکه تونل با او قهر است، دنبال راه آشتی، پرسید:

- چه با تونل می‌گه: آهو؟

عیال در جوابشان گفت.

- انعکاس صوته.

جواب منطقی و درستی بود. اما بچه‌ها منطق خودشان را داشتند.

قانع نشده باز پرسیدند که:

- چرا تونل می‌گه، هو هو؟

عیال کشید کنار. و بچه‌ها را حواله داد سر من که :

- از باباتون پرسین.

داشتم فکر می‌کردم که جواب بچه‌ها را با چه زبانی باید داد

که دخترمان پرسید:

- بابا تونل چی می‌گه؟

ده بیست سال به بچه‌های مردم منطق ارسطو هم درس داده

بودم. منطق ارسطو بر ایم منطق بچگانه‌ای بود. با توسل بدان منطق ،
گفتم :

– تونل می‌گه: هو هو .

و بعد با پرگویی مغلظه آمیزی افزودم:

– ما بچه که بودیم، تونلو ندیده بودیم. عکس تونلو با عکس

بل ورسک انداخته بودن توی کتابهای مدرسه‌مون . نوشته بودن تونل

کندوان از شاهکارای راهسازی دنیاس . پیش ازین ، که تونلو بسازن

مردم از نوك كوه می‌رفتن. نوك كوه هم برف زیاد بود وهم سرما. يك

..... دخترمان پشت سرم ایستاده بود . عكسش را توی آینه جلویم

دیدم. می‌خواستم بهش بگویم:

– آهوجون بشین که بابا عقبو ببینه .

دیدم همانطور هاج واج مانده که من چه می‌گویم . ندیده بود

که مثل مادرش پرگویی کنم . يك دفعه به صرافت افتادم که بچه‌ها را

گیج کرده‌ام. آنها نه معنی «شاهکار» را می‌دانستند ونه معنی «ورسک»

را و نه حتی معنی طویله و دیگر قضا یا را. کتاب درسی دخترم را دیده

بودم. از معجزات زمان طفولیت ما، در کتاب آنها خبری نبود. کتاب

آنها معجزات خودشان را داشت. یادم افتاد هر دوره‌ای ، توی کتابهای

درسی‌اش، از معجزات همان دوره قصه می‌گویند و از خرابه‌های ری

که بیرون تهران است. ناچار از دخترم پرسیدم:

- آهو جون تو به تونل چه گفتی؟

با لبخند جوابم را داد که :

- احمد داد می‌زد: آهو .

و احمد به اعتراض گفت:

- خودش می‌دفت آهو

و من پرسیدم :

- خب تونل چی می‌گفت؟

بچه‌ها با همدیگر گفتند:

- تونل می‌گفت: هو هو .

و من حقه زدم. سؤال خودشان را از خودشان کردم. پرسیدم :

- چرا تونل می‌گفت: هو هو ؟

آهو ازین که سؤالش را ضبط کردم، متعجب ماند. اما احمد با

عجله گفت :

- ماما می‌که: استکان صوته !

عیال و آهو خندیدند. آهو گفت:

- من نمی‌دونم چرا تونل میگه: هو هو .

آنوقت من گفتم:

- وقتی تونل میگه هو هو، گریه می‌کنه.

از دهنم در رفت . اما بچه‌ها می‌خواستند بدانند چرا تونل گریه

می‌کند . دیگر خودم هم در ماندم . یعنی حال قصه‌گویی نداشتم .

بچه‌ها را حواله دادم به دیگری و گفتم :

– از بابا بزرگ پرسین . بابا بزرگ می‌دونه .



بابا بزرگ در جوانی کارمند اداره طرق بود. سال‌ها توی کوه و صحرا سنگ دوزده بود. گاهی عرق ریخته بود و گاهی لرزیده بود. اما بارها شاهد جان‌کندن و نفله شدن کارگران طرق بود. در طول سفر، از تازه‌های راه کمک گرفته بودیم و سر بچه‌ها را گرم کرده بودیم. اما از سفر که بازگشتیم بچه‌ها رفتند سراغ بابا بزرگ و پرسیدند:

– بابا محمود چرا تونل‌گریه می‌کنه؟

بابا محمود، بابا بزرگ بچه‌ها، مثل هر پیری، قبل از اینکه خودش جزو افسانه بشود، افسانه‌گوشده بود. برای بچه‌ها گفت:

– تونل خودش گریه نمی‌کنه. وقتی داشتن تونلو می‌کندن، کارگرا دسنه دسته زیر هوار می‌ماندند. گاهی سنگ‌های می‌ریخت سرشون و اونا، اون زیرخفه می‌شدن. انوقت زن و بچه‌شون می‌اومدن اونجا گریه وزاری می‌کردن. صدای گریه اونا، مثل بغض توی گلسو کوه، توی تونل حبس مونده. هر بچه‌ایکه جلوی تونل بگه: آهو او تونل خیال می‌کنه بچه‌های اون کارگران اومدن به‌رای باباشون گریه می‌کنن. برای همین تونلم بغضش می‌ترکه و شروع می‌کنه به گریه کردن و می‌گه: او هو او هو.

جواب با با محمود آنقدر بچگانه بود که آهو و احمد خیال کرده بودند تونل مهربان‌ترین دوست آنهاست. از آن سربند، بچه‌های ما عاشق «جایوس» و «تنداون» شده بودند. عیال همین را بهانه کرده بود و سالی چند باز مرا رکاب می‌زد و زین می‌کرد به قصد چالوس. می‌گفت:

- خیر سرمان ما هم ماشین دار شده‌ایم؟

پخوانيد :

گلهواره

مجموعه شش داستان

نوشتا

شمس آل احمد

منتشر شد :

طوطی نامه

شامل

۸۷ داستان کوتاه از قرن هشتم

بکوش

شمس آل احمد

منتشر شد

مخوانید :

کتابخانه

مجموعه ی شش داستان

از سمس آل احمد

طوطی نامه

خواهر لاسطار

از عماد دین محمد تنی

به اهتمام

سمس آل احمد

شماره نبت ۹۱۵
۲۵/۱۰/۲۰



انتشارات آبان

سازمان چاپ و پخش کتاب

تهران - خیابان خوش چهارراه هاشمی شماره ۵۵۱

یکصد ریال

